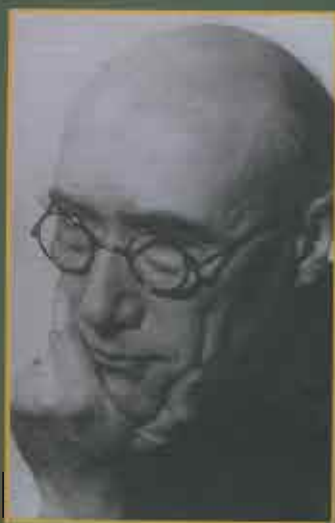




درِ تنگ

آندره ژید



ترجمه عبدالله توکل - رضا سید حسینی

در تنگ

آندره ژید

ترجمہ

عبداللہ توکل - رضا سید حسینی

(ویرایش جدید)



استشارات معلوم

بکوشید تا از در تنگ داخل شوید.

انجیل لوقا- سوره ۱۳ آیه ۲۴

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است

حافظ

ژید، آندره پل گیوم، ۱۸۶۹-۱۹۵۱. Gide, Andre Paul Guillaume.
در تنگ/ آندره ژید، ترجمه عبدالله توکل، رضا سیدحسینی - تهران:
نیلوفر، ۱۳۷۳.
۱۸۴ ص.
ISBN 964-448-161-5
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: La porte étroite.
چاپ ششم. ۱۳۸۶
۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. توکل، عبدالله، ۱۳۷۸-۱۳۰۳،
مترجم. ب. سیدحسینی، رضا، ۱۳۰۵ - ، مترجم. ج. عنوان
۸۴۳/۹۱۲ PQ ۲۶۲۱ / ۴۵۴
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۱ ۳۷۲۱ - ۷۳ م



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

آندره ژید

در تنگ

ترجمه عبدالله توکل - رضا سیدحسینی

چاپ اول: ۱۳۲۷

چاپ ششم: تابستان ۱۳۸۶

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

چند کلمه‌ای درباره

آندره ژید

۱۸۶۹-۱۹۵۱

نقاب طنزآلود آندره ژید در همه جا به چشم می‌خورد و همه آزمایشگاههای نویسندگی را فرا گرفته است. عطری لطیف که از اوست، از رمانها و مجله‌های فرانسه می‌تراود. نفوذ او همه شماره‌های نول روو فرانسز (Nouvelle Revue Francaise) را به خود آغشته است و اکنون از طریق آگزیستانسیالیسم نشر می‌یابد. کمتر اثری می‌توان یافت که انعکاسی از نوشته‌های ژید در آن نباشد. بیاید نویسندگانی چون فرانسوا موریاک و ژان کوکتو و آندره مالرو و آلبر کامو را که هریک در راهی دیگر گام برداشته‌اند، در نظر بگیریم تا ببینیم که باز هم می‌توانیم رابطه‌ای میان قلب سازان ژید و بچه‌های ناهموار کوکتو و سردابه‌های واتیکان ژید و بیگانه کامو بباییم و شکنجه‌های موریاک را با استفهامهای ژید روشن گردانیم و نشان دهیم مالرو چگونه به نداهای آتشین مائده‌های زمینی جواب می‌دهد. وجود ژید افق ادبی فرانسه را انباشته است و مزاحم این و آن است، زیرا که اثر ژید چیزی نیست که بتوان به آسانی به آن پیوست...

در جستجوی آن هستید که ژید چهره اش را بنماید. قیافه ای به شما می نماید اما ده قیافه دیگر در پیرامونتان حلقه می زنند و به تمسخر و استهزاء به رویتان می نگرند. می توان با شور و اشتیاق به سویی رفت. هرکسی در آثار وی مزرعی برای خویشتن پیدا می کند اما ابزار مهر کامل به ژید، الحاق به ژید، به ژید جامع، کاری مشکل است، نه عیسوی این کار را می تواند و نه بت پرست... و کسی که گرفتار شک باشد در برابر نوسانها از آلیسای در تنگ به لافکادیوی سردابهای واتیکان چیزی جز تردید به چنگ نمی آورد.

مسأله الحاق به ژید را همه احزاب و همه مکاتب آزموده اند. گاهی ژید به این بازی تن در می داد و هنوز بر چسبهای خیرمقدم خشک نشده، چکامه سرایان را با چکامه هایشان می گذاشت و می رفت.

ژید وابستگان احزاب را نومید می کرد و برای افراد بی حزب باعث دلخوری می شد، زیرا که این مرد عجیب همه وسائل را برای دلخور کردن و از کوره بدر بردن خوانندگانش آزموده است.

ژید از هر نقطه ای که رانده شود، هزار راه برای گرفتن و نگرفتن او هست. برخی سخن از حرفهای بی ربط او به میان آورده اند. اما وی با وجود پیچ و خمهای فکرش «تغییر سمت نداده و پیوسته روبه جلو رفته است.»

برخی در مائده های زمینی به جستجوی رمانتیسمی شوریده رفته اند، اما کمال سرد و سنگین دفترچه های آندره والتر نشان داده است که این سمبولیسم از چه قدرت کلاسیک سرچشمه می گیرد.

برخی دیگر به برنامه کلاسیسیم او رأی داده اند. اما طرز برخی از آثار وی یا ریشخند قلب سازان منکر این برنامه است.

هرگاه بخواهیم برای آثار او تصاویری فراهم آوریم - کاری که تاکنون هنرمندان را کمتر برانگیخته یا به وحشت انداخته است - به چه استعدادهای گوناگونی باید توسل جست تا برای در تنگ و

مائده های زمینی - و اودیپ و بداخلاق - او تصویر ساخت؟ با اینهمه، وحدتی که در این صفحه ها هست سرگذشتها و رساله ها و یادداشتها را به هم پیوند می دهد، و وجود این مرد است که با قلمی تند و تیز و زبانی کامل عیار پیوسته در عالم خیال با خویشتن مصاحبه دارد و چندان دور می رود که هرگز هیچ متفحصى نرفته است.

از قدم اول در عالم نویسندگی - از زمان دفترچه های آندره والتر - دردی را که برای او مبارزه میان ایمان و هوسهایش بود، پذیرفت... «روح راضی نیست. روح در خوشی و سعادت به خواب می رود. این استراحت است نه بیداری. باید بیدار بود. پس، درد بهتر از شادی است زیرا که روح را زنده تر می کند. علو و عظمت در زندگی پر از شدت و حدت است» و بدینسان به فلسفه نیچه - «زندگی پرخطر پیش گرفتن» - چنگ انداخت و خبر از موضوع بزرگ آثار خویش داد که جستجوی بیهوده توازنی میان انجیل عیسی و انجیل زردشت و وصلت محال میان آسمان و جهنم است. (و فراموش نباید کرد که او آثار ویلیام بلیک را ترجمه و تفسیر کرده است).

این قلب پاره پاره، این گرفتاری میان دو قطب، این تأثر جگر خراش که از کتابی به کتاب دیگر می دود درام حقیقی آندره ژید است و بدین گونه آن دوگانگی که در عنصر وجدان برای ژید هست، عنصر زندگی است و این نیکوترین روش محاصره حقیقت در آفرینش ادبی است.

فرانسوا موریاک در این باره گفته است:

«بارس (Barres) زندگی را در آن راه به سر آورد که به اصطلاح با خویشتن بسازد. ژید، بعکس، در ناسازگاری استقرار یافت:

«قلب ژید در چنگ دو قطب است و چندی پیش به آنجا رسیده بود که کارش تنها گفتگو میان عیسوی و یونانی شده بود. هریک از دو

دشمن در قلب او به نوبت حرف می زدند یا به نحوی مبهم و آشفته در آن مشاجره داشتند.

«هرگز از این «یک دل در میان دو دلبر داشتن» نرسد. بی شک بسیار زود در صف هواداران شکفتگی آزاد غریزه درآمد اما تا چندی پیش نتوانست چیزی را که در نهادش بانگ اعتراض برمی آورد، به دور اندازد.»

در دوره ای که جز «تعهد» و «درگیری» هیچ حرف دیگری زده نمی شد، ژید نمونه زنده کسی بود که نمی خواست در صفی درآید، نمونه زنده کسی بود که فاجعه زندگیش را برگزیده بود و این اضطراب در برابر دنیا را به بالاترین حدت و شدت خود رساند.

گروهی خودداری ژید را از تسلیم و تفویض عمیق خویش، از ضعف یا تلون مزاج می دانستند و حال آنکه ژید این اقدام را از راه حسن نیت یا علاقه به حادثه صورت می داد اما شرف فکری و روشن بینیش که هرگز در هیچ لحظه کدورتی نپذیرفت، زود او را به آزادی پرمخاطره اش بازپس می داد. اراده ژید هرگز در برابر فرمانروای زمان از در تسلیم درنیامد و این امر او را به نوعی سکر کیهانی سوق داد و مایه آن شد که قانون آسمانی را تخطئه کند تا مانده های زمینی را بچشد.

ژید روحی سرمست از تمنای خویش داشت و این سرشاری و فراوانی که در دسترس این حادثه جو بود، مفهوم اندازه را از چنگش بدر برد و او را قوت و نشاطی خیال پرستانه داد.

ژید، هرکجا که راهی بود، عطش پیشروی داشت. هرکجا که سایه ای بود عطش استراحت داشت و هرکجا که بستری بود عطش عشق یا خواب داشت.

در آثار ژید ترانه شور و حرارت ایمان و عشق به گوش می رسد: «ناتانیل، بگذار تا عظمت در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن

می نگری. آه! بگذار تا همه چیز در برابر من به رنگ قوس قزح درآید، هرزیبایی از عشق من پوشانده شود.»

و این است آن کسی که خواسته اند به صورت قلبی خشک و بی احساس و ذهنی دیوصفت برای ما بنگارند. ژید که تارو پودش می سوخت، قانون آندره والترا را به کار می بست و دربند هزار برابر کردن تأثرها بود.

این روح سوخته با همه آن نیروی پروتستان منشانه ای که در میانش گرفته است، بازیگری از بازیگران داستایفسکی است و فاجعه ژید، فاجعه شاهزاده مویشکین است که انجیل پرستی آتشینش به فناء آنچه تمنی داشت، منجر گشت و شکستش در راه سازش فرشته و دیو به صورت شکست دوگانه ابله در برابر آگلاشه و ناستازیا درآمد.

ژید از لحاظ نفسانی شکست خورده بود. در دو کتاب پرمعنی و پرهیاهو برآن شد که به هذیان خویش رنگی مشروع دهد و جنون خویش را موجه نماید. و اگرچه چندین بار درصدد دفاع از الحاد خویش در زمینه عشق برآمد، این کار را همراه اعتراف به گنهکاریش و همراه تشویشی فجیع صورت داد.

پپچشها و بازگشتهای او اقدامی برای نجات از توقعهای نفس بود. ژید از لحاظ عرفانی نیز شکست خورده بود. او که از محیطی تنگ و زهدفروشانه بیرون آمده بود، درصدد برآمد که خویشتن را از «رژیم سلولی» نجات بدهد و رژیم سلولی تعریفی است که از خانواده کرده است و او که از فشارها و اجبارها می گریخت، درصدد برآمد که از قوانین و قواعد مذهب نیز بگریزد. مثل اورین (Urien) خویش به جستجوی خدا رفت که بی او نمی توان زیست. و این جستجوی خدا در میان پیچ و خم بی شمار فکر و تمناهای او همه جا ادامه می یابد و گناه، مقامی مهم در فحوص و غور پیایی او دارد. و در پایتترین نقطه این خط منحنی، دستهایش را به سوی خدا دراز می کند تا شاید خدا

او را برافرازد. در قلب پهلوانان داستایفسکی هم، بدین گونه، وقتی که در اعماق مذلت و بدبختی هستند، جهشهایی ابهام‌آمیز پیدا می‌شود.

ژید با اراده‌ای که بیش از پیش برای درگذشتن از خدا کوشش به کار می‌برد، برسر آن بود که اخلاقی بنیان‌گذار که سمت آن سمت آرامش پاک و آسوده از اضطرابهای بیمارانه و کاستی آور باشد.

ژید در زندگی سیاسی خویش نیز شکست خورده بود. در خاطره‌هایی که نوشته است از فساد دستگاه دادگستری پرده برداشته است و فریاد عیسی که در آن زمان از حلقوم او برمی‌خاست - یعنی فریاد «داوری نکنید» - عنوان مجموعه‌ای بود که قضیه رودورو و زندانی پواتیه در ضمن آن انتشار یافت.

سفر به کنگو و بازگشت از چاد، صرف‌نظر از توصیفهای شاعرانه درباره‌ی مناظر این مناطق ادعای نام‌ای بود که داغ ننگ برجین استعمار زد.

و گرویدن او به مرامی که پیش گرفت نه از دیوانگی بود و نه برای تبلیغ... این گرایش نتیجه‌ی تکاملی دور و دراز بود و یادداشت‌های این نکته را اثبات می‌کند.

ژید در سال ۱۹۳۳ هوادار انقلاب بود... هوادار انقلابی جهانی که انسان را از زنجیرهایی که بردست و پا دارد آزاد کند، نه اینکه زنجیرهای تازه‌ای برای او بسازد. و باز در سال ۱۹۳۳ در برابر کشمکش‌های دنیا را به مخاطره می‌انداخت، اعلام داشت که راه نجات در جنگ با امپریالیسم است و هرکس و هرملتی در سرزمین خویش باید به این جنگ مباردت ورزد زیرا که هرامپریالیسمی ناگزیر جنگ می‌زاید. اما افسوس که اعلام خطر او را ملتها نشنیدند.

وضع او در برابر احزاب مایه‌آن شد که هم به دست عناصر و محافل دست راستی و هم به دست عناصر و محافل دست چپی رانده

شود و این بود که اینجا از شکست ژید سخن گفتیم.

ژید در صفحه‌های تازه‌ای از یادداشت‌هایش می‌نگارد که هرگز نیازی به آن نمی‌بیند که با جماعت هم روزه شود و تنها وقتی احتیاج به سخن گفتن پیدا می‌کند که خویش را در جهتی خلاف جریان ببیند... و بدین گونه بود که در سال ۱۹۴۱ در برابر همکاری گردانندگان نول و و فرانسز با عمال هیتلری رابطه‌ی خویش را با این دستگاه برید و آنگاه در صدد برآمد که قفس را بشکند.

نقاب ژید بیش از پیش به طنز و لتری رنگین است و ما می‌توانیم از توازی و همگامی ولتر و ژید از لحاظ زبان کلاسیکشان، از لحاظ کنجکاوی جهانیشان، از لحاظ علاقه‌شان به اقتضاح، از لحاظ نیشداری هجا و انتقادشان و از لحاظ علاقه‌آتشینشان به نبرد در راه آزادی سخن به میان آوریم.

ژید از همه چیز تأثیر می‌پذیرفت. از هر چیزی که می‌خواند، از هر چیزی که می‌دید، متأثر می‌گشت و هرشکی یا هرامیدی در وجودش بی‌درنگ عکس‌العملی برمی‌انگیخت و این عکس‌العمل در درونش ادامه می‌یافت.

ژید با اوهام خود و حقائق روزانه دست به گریبان بود. با همه نقابهایی که بر بی‌آزرمی خویش می‌زد، موجودی متهور و با اینهمه ترسو بود که می‌خواست آزاد باشد و با اینهمه مدام در زنجیر بود. می‌خواست بد اخلاق باشد و با اینهمه دستخوش و سواسها بود. می‌خواست وقیح باشد و با اینهمه سنگین و موقر بود و اگرچه بازیهایش را در پشت نقابی صورت می‌داد، کارش بر همه عیان بود و لحن جگرخراشی که در کلام او وجود داشت، از قلب پاره‌پاره‌اش سخن می‌گفت.

ژید بهتر از هر نویسنده‌ی دیگر فرانسه دل خونینش را به ما عرضه می‌دارد و هیچکس بهتر از او معادله‌ای را که به اصطلاح سبک

نگارش انسان و خود انسان است انکار نمی کند.

ژید از لحاظ استتیک (چنان که خودش می خواست) از بزرگترین سیماهای این عصر است و برای داوری در این باره باید در تنگ و بداخلاق و ایزابل را از نو به دست گرفت که هریک شاهی بر نبوغ اوست، نبوغی که برخی شیطانی خوانده اند.

آنچه در آثار ژید مهم است و آنچه ما را چون نیچه به سوی خود می کشاند، فاجعه وجدانی است که با بزرگترین مسائل روبروست.

این مبارزه میان دو نیروی همآورد، میان عیسی و دیونیزوس، در جریان است... و این اضطراب چه در خطبه های نومیدانه، چه در نیشخندها و چه در اعمال بی سبب او انعکاس دارد.

ژید تشنه شناختن دیگران و نیازمند دوستی بود و حتی دامنه این عطش چنان گسترش داشت که می خواست دوستی و مهر یا عشق را دوست بدارد.

عطش زیستن تنها در مائده های زمینی و مائده های تازه منعکس نیست، حتی این عطش را در کتاب بداخلاق او هم می توانیم ببینیم: «بی گمان من هر چه لبخند بر لبها دیده ام خواسته ام در آغوش کشم، هر چه خون بر گونه ها دیده ام، هر چه اشک در چشمها دیده ام خواسته ام بنوشم، گوشت همه میوه ها را که شاخه ها به سویم فرود می آوردند خواسته ام گاز بزنم.»

و برای آنکه زندگی را بتوان تنگتر در آغوش گرفت ما را به سوی آن می خواند که هر چه پرستیده ایم بسوزانیم.

ژید میدان دیدش را پیوسته تا آن سوی مرزها گسترش داد، در زمینه های بیگانه و نادیده به کاوش پرداخت و درباره داستایفسکی یا شکسپیر فشرده ترین نقدها را نوشت و آثار تاگوریا بلیک، کنراد یا پوشکین را ترجمه کرد و به قول منتقدی همه عناصر روحانی همه تمدنها را گرد آورد و در بوتۀ سبک خویش به هم آمیخت و گداخت.

ژید در دنیای خویش سرگردان است، هراهی را باز گذاشته است و هرگز در صدد برنیامده است که نتایجی را به گردن ما بگذارد. اراده او این است که ما را در برابر استفهامهایی قرار دهد که باید خودمان به آن جواب دهیم. پیام او این است:

«رفیق، زندگی را بدانگونه که مردم به تو پیشنهاد می کنند می پذیر... قربانی بتها مشو...»

اقتباس و ترجمه از مجله

Maintenant

فصل اول

دیگران کتابی از این می ساختند. اما من همه نیرویم را به کار بردم تا سرگذشتی را که اینجا می آورم، از نو در خاطر زنده کنم و هم‌تم در این میان فرسود... پس، تنها خاطره‌هایم را خواهم نوشت و اگرچه این خاطره‌ها در برخی جاها پاره پاره و از هم گسیخته است، از هیچ ابداعی یاری نخواهم جست که به هم وصله زنم یا به هم پیوندشان دهم. چه کوششی که برای آرایش به کار می بردم واپسین لذتی را که از گفتن این خاطره‌ها انتظار دارم، تباه می‌کرد.

هنوز دوازده سال نداشتم که پدرم را از دست دادم. مادرم که دیگر هیچ چیز در لوهاور^۱ - شهری که پدرم در آن پزشک بود - پابندش نمی‌کرد برآن شد که به پاریس بیاید، به این تصور که من بتوانم تحصیل خودم را در آنجا بهتر انجام دهم. آپارتمان کوچکی نزدیک باغ لوگزامبورک^۲ گرفت که میس اشبرتن^۳ در آن با ما هم‌خانه شد. میس فلورا اشبرتن که دیگر خانواده‌ای نداشت، ابتداء معلمهٔ مادرم بود، سپس همدم و بسیار زود دوست او شد. زندگی من در کنار این دو زن

1- Le Havre 2- Luxembourg

3- Miss Ashburton

می گذشت که قیافه شان هم مهربان بود و هم غمگین... و اکنون هرگاه که به یادشان می آورم سیاه پوش می بینمشان... روزی که به گمانم مدتی دراز از مرگ پدرم گذشته بود، مادرم نواربنفشی را جایگزین نوار سیاه کلاه روزش کرده بود و من به دیدن آن فریاد زده بودم:

— مامان، این رنگ هیچ به تو نمی آید!...
فردای آن روز دوباره نوار سیاهی بسته بود.

بچه رنجوری بودم و اگر دلسوزی مادرم و میس اشبرتن که پیوسته در بند جلوگیری از خستگی من بود، تنبل بارم نیاورد، به این سبب است که حقیقه ذوق کار دارم. از نخستین روزهای تابستان هردو به این عقیده می رسند که من در شهر پژمرده می شوم و وقت آن است که بیرون بروم. در اواسط ژوئن به سوی فونگوزمار^۱ در حوالی لوهاور راه می افتم که دایم بوکولن^۲ هر تابستان در آنجا مهمانمان می کند.

در باغی که چندان بزرگ و چندان زیبا نیست و با باغهای دیگر نورماندی فرقی خاص ندارد، خانه سفید و سه طبقه خانواده بوکولن به بسیاری از خانه های روستایی قرن هیجدهم شباهت دارد. در حدود بیست پنجره بزرگ از این خانه، به سوی باغ، روبه مشرق، باز می شود و پشت خانه نیز در همین حدود پنجره هست. دو پهلوی خانه پنجره ندارد. شیشه های پنجره ها کوچک است. برخی از شیشه ها که تازه انداخته شده است میان شیشه های کهنه که در برابرشان سبز رنگ و تیره می نماید، بسیار روشن به نظر می آید... برخی از شیشه ها عیبهایی دارد که پدران و مادران ما حباب هوا می گویند. درخت از پشت این شیشه ها کج و معوج دیده می شود و نامه رسان هنگام عبور از جلو آن ناگهان گوزپشت می شود.

باغ که به شکل مستطیل است، میان دیوارهایی محصور است و در جلو خانه چمنی بسیار وسیع و پرسایه به وجود می آورد که خیابانی شنی آن را دور می زند. در این سمت ارتفاع دیوار کم شده است تا حیات ملک که باغ را احاطه کرده است و به سبک این ولایت، خیابانی از درختان زان پیرامونش را گرفته است، دیده شود.

پشت خانه، در سمت مغرب، باغ به فراغ بیشتر گسترده شده است. جلو چفته های سمت جنوب، خیابانی پر از گل در پناه انبوهی از درختان غار پرتغالی و سه چهار درخت دیگر، از بادهای دریا در امان است. خیابانی دیگر در امتداد دیوار شمالی زیر شاخه ها ناپدید می شود. دخترهای دایم این خیابان را خیابان سیاه می خواندند و چون هوا روبه تاریکی می رفت، اغلب پای در آن نمی گذاشتند. این دو خیابان به جالیز می رود که چون چند پله پایین برویم، به صورتی سرازیر دنباله باغ است. سپس در سمت دیگر دیوار که در انتهای جالیز در نهفته ای در آن تعبیه کرده اند، بیشه ای دیده می شود که خیابان درختهای زان از چپ و راست به آن می رسد. و نگاه انسان از روی پله های سمت مغرب، از فراز این بیشه که به سوی دشت می رود، محصول مزارع آن را می ستاید. در افق، که چندان دور نیست، کلیسای دهکده ای کوچک، و شامگاهانی که هوا آرام باشد، دودهایی که از دو سه خانه برمی خیزد، دیده می شود.

هر غروب تابستان که هوا خوش بود، به سوی باغ پایین می رفتیم. از در مخفی بیرون می آمدیم و به یکی از آن نیمکتهای خیابان می رسیدیم که از آنجا کمی بر منطقه تسلط داشتیم. آنجا دای و مادرم و میس اشبرتن نزدیک سقف پوشالین معدن متروک آهک می نشستند. روبه روی ما، دره کوچک از مه انباشته می شد و آسمان برفراز جنگل دوردستر زرین می گشت. سپس مدتی در انتهای باغ که تاریک شده بود می ماندیم. به خانه باز می گشتیم، زن دای را که تقریباً هیچ وقت با

ما بیرون نمی رفت در سالن باز می یافتیم. و شامگاه ما بچه ها به همین جا پایان می یافت. اما اغلب که هنوز در خوابگاههایمان سرگرم کتاب خواندن بودیم، صدای پای دایی و مادرم را می شنیدیم که مدتی پس از ما به آنجا می آمدند.

تقریباً همه آن ساعتهای روز را که در باغ نمی گذشت، در سالن مطالعه یعنی دفتر داییم که چند نیمکت مدرسه در آن چیده شده بود، به سر می آوردیم. من و پسر داییم روبر کنار هم کار می کردیم و ژولیت و آلیسا پشت سر ما می نشستند. آلیسا دو سال بزرگتر از من بود و ژولیت یکسال کوچکتر... و روبر میان ما چهارنفر از همه کم سال تر بود.

اینجا قصد نوشتن نخستین خاطره های خود را ندارم و آنچه می خواهم بنویسم تنها خاطره هایی است که به این سرگذشت ارتباط دارد. و می توانم بگویم که این ماجری درست در سال مرگ پدرم آغاز می شود. شاید احساس من که از سوگواری مان - و اگر غم خودم نبود، دست کم از دیدن غصه مادرم - به هیجان آمده بود مرا مستعد تأثرهای تازه ای می کرد: بچه زودرسی بودم، آن سال که به فونگوزمار برگشتیم، ژولیت و روبر هر دو به نظرم بچه آمدند، اما چون آلیسا را بازدیدم، ناگهان دریافتم که دیگر هیچ یک از ما دو تن بچه نیستیم.

آری، درست سال مرگ پدرم است. و آنچه مؤید خاطره من است گفتگویی است که به محض ورود ما، مادرم با میس اشبرتن آغاز کرد. سرزده وارد اتاقی شدم که مادرم آنجا با دوستش سرگرم گپ زدن بود. سخن از زن داییم بود. مادرم از اینکه وی لباس سوگواری برتن نکرده یا آن را به این زودی از تن درآورده است، خشمگین بود. (راستش را بگویم که تصور زن داییم در لباس سیاه، به اندازه تصور

مادرم در لباس روشن، برای من محال است.) تا آنجا که به یاد دارم، روز ورود ما لوسییل بوکولن پیراهن حریر به تن داشت. میس اشبرتن که مثل همیشه آشتی جو بود سعی می کرد مادرم را آرام کند و با ترس و لرز دلیل می آورد:

- به هر حال، رنگ سفید هم رنگ عزا است.

مادرم فریاد می زد:

- و شما این شال قرمز را هم که روی دوشش انداخته است رنگ عزا می گوید؟ فلورا، شما کفر مرا در می آورید.

زن داییم را جز در ماههای تابستان نمی دیدم و حتماً علت پوشیدن این بلوزهای نازک و بسیار باز، که من همیشه برتنش دیده بودم، گرمای تابستان بود. اما همین بیرون انداختن سر و سینه، بسی بیشتر از اشارهای آتشی که روی دوش عریانش می انداخت مادرم را از کوره بدر می برد.

لوسییل بوکولن بسیار زیبا بود و چندان جوان که خواهر بزرگ دخترانش پنداشته می شد. عکس کوچکی که من از او دارم به همان صورتی که در آن زمان بود نشانش می دهد: به وضع معهود خویش یک وری نشسته و سربردست چپ نهاده و انگشتش را با شیطنتی کودکانه به سوی لب خم کرده است. توری درشت باف، انبوه موهای پرچین و شکنش را که نیمی به پشت سر ریخته است نگه می دارد و در چاک پیراهنش مدالی از خاتم ایتالیا به بند سستی از مخمل سیاه آویخته است و کمربند مخمل مشکی با گره درشت مواج و کلاه حصیری نرم و لبه پهن که بندش به پشت صندلی آویخته است برحالت کودکانه وی می افزاید و در دست راست افتاده اش کتاب بسته ای دارد.

لوسییل بوکولن از سفیدپوستان جزایر آنتیل بود. پدر و مادرش را ندیده بود یا بسیار زود از دست داده بود. مدتی پس از آن، مادرم برای

من حکایت کرد که این طفل سرراهی یا یتیم را خانواده کشیش وتیه^۱ که هنوز بچه نداشت به فرزندی پذیرفت و کشیش به محض خروج از مارتینیک وی را به شهر لوهاور - محل اقامت خانواده بوکولن - آورد. دو خانواده وتیه و بوکولن با یکدیگر رفت و آمد پیدا کردند. دایم در آن زمان کارمند بانکی در خارجه بود و سه سال دیگر که به نزد خویشانش برگشت لوسیل کوچولو را دید، فریفته او شد و هماندم از وی خواستگاری کرد و این امر برای پدر و مادرش و مادر من مایه غم و غصه فراوان شد. لوسیل در آن زمان شانزده سال داشت. در خلال این مدت مادام وتیه مادر دو فرزند شده بود و از تأثیر این خواهر خوانده که ماه به ماه خوی عجیب تری به هم می زد، در فرزندان خود بیمناک بود. از این گذشته، خانواده چندان استطاعتی نداشت و مادرم همه این چیزها را برای آن به من گفت که نشان دهد که خانواده وتیه خواستگاری برادرش را با مسرت پذیرفت. علاوه براین، گمان می برم که لوسیل جوان رفته رفته تشویش بسیار برای آن خانواده به بار می آورد و من چون اجتماع لوهاور را خوب می شناسم به آسانی می توانم تصور کنم این دختر دلفریب را چه گونه استقبال کرد. کشیش وتیه که من مدتی پس از آن با وی آشنا شدم، مردی مهربان و محتاط و درعین حال زود باور بود که در مقابل دسیسه هیچ کاری از دستش برنمی آمد و در برابر بدی دست به روی دست می گذاشت. و به قرار معلوم کارد به استخوان این مرد بسیار خوب رسیده بود. اما درباره مادام وتیه چیزی نمی توانم بگویم. هنگام تولد چهارمین فرزندش سرزا رفت. این بچه کما بیش با من همسال بود و در بزرگی دوست من شد....

لوسیل بوکولن کمتر در زندگی ما شرکت می جست. وقتی از

اتاقش پایین می آمد که ناهار خورده شده بود. هماندم روی کاناپه یا ننوی دراز می کشید و به همان حالت تا غروب می ماند و همیشه سست و بیحال برمی خاست. گاهی به پیشانیش که هیچ برقی نداشت، دستمالی می برد و گفتی که می خواست عرق آن را پاک کند و من از ظرافت این دستمال و عطر آن، که بیشتر از عطر گل، عطر میوه را به یاد می آورد، در شگفت می افتادم. گاهی از کمر بندش آینه کوچکی که در نقره کشویی داشت و همراه چیزهای گوناگونی به زنجیر ساعتش آویزان بود، در می آورد: در آن می نگریست، انگشتی به لب می برد، کمی از آب دهنش برمی داشت و گوشه چشمها را تر می کرد. اغلب کتابی در دست داشت. اما کتابی که تقریباً همیشه بسته بود. در این کتاب یک چوب الف صدفی پیوسته لای صفحه ها جا داشت. وقتی که به او نزدیک می شدید نگاهش برای دیدن شما از بحر خیال بیرون نمی آمد. اغلب از دست سهل انگار یا خسته اش، از پستی کاناپه، از چین دامنش، دستمال یا کتاب یا چوب الف و یا گلی به زمین می افتاد و روزی که کتاب را از زمین برداشته بودم - این یکی از خاطره های دوران کودکی من است که در اینجا برایتان می گویم - از دیدن اینکه مجموعه شعر است، سرخ شدم.

غروب، پس از شام، لوسیل بوکولن به میز خانوادگی ما نزدیک نمی شد. پشت پیانو می نشست و با لذت مازورکاهای آرام شوپن را می نواخت. گاهی آهنگ را می برید و ضرب می گرفت.

در کنار زن دایم گرفتار تشویشی غریب می شدم، احساسی که از آشفتگی، از نوعی تحسین و رعب ساخته شده بود... شاید غریزه ای تاریک در قبال او به من هشدار می داد. سپس پی می بردم که او به نظر تحقیر به فلورا اشترتن و مادرم می نگرد، میس اشترتن از او می ترسد و مادرم دوستش نمی دارد.

لوسیل بوکولن! ... ای کاش می توانستم دیگر کینه ای از شما به دل نداشته باشم، لحظه ای فراموش کنم که این همه بدی کرده اید. دست کم خواهم کوشید تا بی کینه از شما حرف بزنم.

در یکی از روزهای آن تابستان یا تابستان بعد - چه در این محیط که پیوسته یکسان بود، گاهی خاطره های رویهم انباشته ام با همدیگر مشته می شود - در جستجوی کتابی به سالن می روم. لوسیل بوکولن آنجا بود. می خواهم هماندم برگردم. و او که عاده کم و بیش، مرا نمی بیند، صدایم می زند:

- چرا به این زودی می روی، ژروم! ... مگر از من می ترسی؟ ... با دلی پر تپش نزدیک می شوم. سعی می کنم لبخند بزنم و با او دست بدهم. دستم را در یکی از دستهایش نگه می دارد و با دست دیگر گونه ام را نوازش می کند.

- طفلکم، مادرت چه لباس بدی تنت می کند. آن روز بلوز یخه پهنی به تن داشتم که زن داییم مچاله اش می کند، یکی از تکه ها را می کند و می گوید:

- یخه ملوانی باید بسیار بازتر از این باشد. ببین! این طور بهتر نیستی؟ و آیینۀ کوچکش را در می آورد، صورتم را به صورتش می چسباند، بازوی عریانش را برگردنم می اندازد، دستش را در پیراهن نیمه باز می کند و باخنده می پرسد که غلغلکم می آید یا نه؟ و جلوتر می رود... و من چنان بشدت جستم که بلوزم پاره شد. چهره اش برافروخت و فریاد زنان گفت:

- تف! احمق!

پا به فرار گذاشتم و دوان دوان به آن سر باغ رفتم. آنجا دستمالم را در یکی از مخازن آب جالیز فرو بردم و برپیشانیم گذاشتم و گونه ها و گردنم و هر چیزی را که دست این زن خورده بود شستم و پاک کردم.

برخی از روزها لوسیل بوکولن گرفتار «حملة اعصاب» بود. این حمله ناگهان به او دست می داد و خانه را در هم می ریخت. میس اشترتن به عجله بچه ها را می برد و سرشان را گرم می کرد. اما ممکن نبود فریادهای رعب آوری را که از خوابگاه یا سالن بر می خاست نگذاشت به گوش بچه ها برسد. داییم دیوانه می شد و صدای پایش که در جستجوی حوله، اودکلن و اتر در راهروها می دوید، به گوش می آمد. شب، سرمیز، که هنوز از زن داییم خبری نبود، از قیافه اش اضطراب و شکستگی می ریخت.

وقتی که حمله اعصاب کم و بیش از میان می رفت، لوسیل بوکولن بچه هایش را نزد خودش می خواند. دست کم روبر و ژولیت را... و هرگز آلیسا را... در آن روزهای غم انگیز آلیسا به اتاق خودش پناه می برد و گاهی پدرش آنجا به نزد او می رفت، زیرا که اغلب با او حرف می زد.

حملة های اعصاب زن داییم خدمه را بسیار به هیجان می آورد. شبی که حمله بسیار سخت بود و من در اتاق مادرم که از آنجا حوادث سالن کمتر دیده می شد، زندانی بودم، صدای پای زن آشپز را از راهروها شنیدم که می دوید و فریاد می زد:

- آقا زود بیاید پایین! خانم بیچاره می میرد.

داییم به اتاق آلیسا رفته بود. مادرم پی او رفت. یک ربع بعد - که هردو بی توجه، از جلو پنجره های باز اتاقی که در آن بودم می گذشتند - صدای مادرم را شنیدم:

- «عزیزم، می خواهم بگویم که همه اش حقه بازی است؟» و چندین بار کلمه حقه بازی را حرف به حرف تکرار کرد.

این حادثه در اواخر تعطیل تابستان و دو سال پس از سوگواری ما

روی داد. من دیگر زن داییم را تا مدت درازی ندیدم. اما پیش از نقل حادثه غم انگیزی که خانواده ما را زیر و رو کرد و واقعه کوچکی که اندکی پیش از پایان فاجعه اتفاق افتاد و احساس مبهم و پیچیده ای را که هنوز نسبت به لوسیل بوکولن در دل داشتم به صورت کینه محض درآورد، وقت آن است که از دختر داییم برای شما حرف بزنم.

آلیسا دختر خوشگلی بود اما من هنوز ملتفت این نکته نبودم. آنچه مرا پابندش کرده بود و در کنارش نگه داشته بود لطف و جاذبه دیگری به جز زیبایی ساده بود. البته شباهت بسیاری به مادرش داشت اما در نگاهش چنان حالتی دیگر بود که تا مدتی نتوانستم به این شباهت پی ببرم. از توصیف قیافه عاجزم. از خطوط چهره گرفته تا رنگ چشمها از نظر من دور می ماند و آنچه اکنون به یادم مانده است حالت حزن آلود لبخند و خط ابروان اوست که به نحوی خارق العاده روی چشمها بالا رفته بود و به شکل کمانی بزرگ از چشم دور شده بود. چنین ابروانی هیچ جا ندیده ام... اما چرا... در یکی از مجسمه های فلورانس یادگار دوران دانه دیده ام و اغلب تصور می کنم که ابروان بئاتریس در دوران کودکی این همه کمانی بوده است.

این ابروها به نگاه، و تمام وجود، حالت استفهامی می داد که در آن واحد آمیخته به اضطراب و اعتماد بود. - آری استفهامی آتشین... همه چیز در وجود او سؤال و انتظار بود و بس... و برای شما خواهم گفت این استفهام چگونه بر من تسلط یافت و زندگی من شد.

با اینهمه ژولیت ممکن بود زیباتر از آلیسا به نظر آید. شادمانی و تندرستی فروغی به وجود او می داد. اما چنین می نمود که زیبایی او در مقابل ملاحظت خواهرش چیزی آشکار است و خود را به یکباره به

چشم همه عرضه می دارد و اما درباره روبر پرسداییم، باید بگویم که هیچ چیز خاصی نداشت. بچه ای تقریباً به سن من بود و بس... من با ژولیت و او بازی می کردم. اما با آلیسا حرف می زدم. آلیسا در بازیهای ما هیچ شرکت نمی جست و من هرچه بیشتر در گذشته فرو می روم او را دختری می بینم سنگین و در خود فرو رفته، با لبخندی ملایم... از چه صحبت می کردیم؟ دو بچه درباره چه چیزها ممکن است حرف بزنند؟ به زودی سعی خواهم کرد به شما بگویم. اما اول می خواهم ماجرای زن داییم را تمام کنم تا دیگر در آینده از او حرف نزنم.

دو سال پس از مرگ پدرم، من و مادرم برای گذراندن ایام تعطیل پاك به لوهاور آمدم و چون منزل خانواده بوکولن در شهر بسیار تنگ بود در خانه خاله بزرگم که وسعت بیشتری داشت می نشستیم. خاله ام پلانته^۱ که من به ندرت فرصت دیدنش را داشتم از سالها پیش بیوه بود و بچه های او را که بسیار بزرگتر از من بودند و خلق بسیار متفاوتی داشتند چندان نمی شناختم... به قول مردم لوهاور خانه پلانته در خود شهر نبود، در دامنه تپه ای ساخته شده بود که بر شهر تسلط داشت و پشته خوانده می شد. خانواده بوکولن نزدیک مرکز کسب و کار اقامت داشت و راهی سرازیر به سرعت انسان را از خانه ای به خانه دیگر می برد... من این راه را مردانه چندین بار بالا و پایین می رفتم.

آن روز ناهار را در خانه داییم خوردم. وی اندکی پس از غذا بیرون رفت، من تا دفترش همراه او رفتم، سپس به دنبال مادرم به خانه پلانته باز گشتم. آنجا اطلاع یافتم که با خاله ام بیرون رفته است و تا شام برنخواهد گشت. همانندم به طرف شهر پایین آمدم که کمتر اتفاق

می افتاد بتوانم به آزادی در آنجا گردش کنم. به بندر رفتم که مه دریا قیافه گرفته ای به آن داده بود. یکی دو ساعت در اسکله ها پرسه زدم. اگرچه تازه از آلیسا جدا شده بودم ناگهان به این هوس افتادم که غفله جلو او سبز شوم... دوان دوان از شهر می گذرم و در خانه بوکولن را می زنم و هماندم روی پله ها می پریم، خدمتکاری که در به روی من گشوده است جلوم را می گیرد:

- «بالا نروید، مسیو ژروم. بالا نروید خانم غشی کرده...» اما بی ملاحظه می گذرم. من که برای دیدن زن داییم نیامده ام... اتاق آلیسا در طبقه سوم است، سالن پذیرایی و غذاخوری در طبقه اول و اتاق زن دایی که سر و صدا از آن بلند است در طبقه دوم. دری که باید از جلو آن گذشت باز است. رشته نوری از اتاق بیرون می آید و پاگرد پلکان را می برد. لحظه ای، از ترس آنکه دیده شوم مردد می مانم. پنهان می شوم و با یک دنیا حیرت می بینم: در وسط اتاقی که پرده هایش بسته است اما شمعهای دو شمعدان پرتوی شادمانه بر آن می افشانند، زن داییم روی کاناپه ای افتاده است و روبرو و ژولیت زیر پایش نشسته اند و پشت سرش جوان ناشناسی که اونیفورم ستوانی به تن دارد. حضور این دو بچه امروز به نظرم دهشتبار می آید. اما در آن زمان که طفلی معصوم بودم اطمینان خاطری در من به بار آورد. روبرو و ژولیت خنده کنان به ناشناس می نگرند که با صدای زیری تکرار می کند:

- بوکولن!... بوکولن!... اگر من یک گوسفند داشتم، یقیناً اسمش را بوکولن می گذاشتم.

حتی زن داییم نیز قهقهه می زند و می بینم سیگاری پیش می آورد که جوان روشن می کند و وی دو سه پکی به آن می زند، سیگار به زمین می افتد. افسر جوان از جا می پرد تا از زمین برش دارد... و وانمود می کند که پایش به شال گردن گرفته است و به زانو جلو

زن داییم می افتد... و من در سایه این مضحکه، بی آنکه دیده شوم، آهسته می گذرم.

اکنون جلو در اتاق آلیسا هستم. لحظه ای صبر می کنم. خنده و طنین صدا از طبقه پایین به گوش می آید و شاید همین چیزها باعث شده است سر و صدائی که هنگام در زدن راه انداختم شنیده نشود، زیرا که جوابی نمی شنوم. در را فشار می دهم که بی صدا باز می شود. اتاق به آن زودی چنان تاریک است که آلیسا را هماندم تشخیص نمی دهم. کنار تختخوابش به زانو افتاده و پشت به پنجره ای کرده است که نوری افسرده از آن به درون می آید. وقتی که نزدیک می شوم برمی گردد، با اینهمه از جا بلند نمی شود و زیر لب می گوید:

- آه! ژروم... چرا برگشتی؟

خم می شوم تا او را ببوسم. صورتش غرق اشک است... این لحظه سرنوشت زندگی مرا تعیین کرد و امروز هم نمی توانم بی اضطراب به یادش بیاورم. البته درست به علت اندوه آلیسا پی نمی بردم اما به شدت حس می کردم که این غم بسیار سختتر از آن است که این روح پرتپش و این تن ظریف که از شدت گریه سر تا پا به لرزه افتاده است در برابرش تاب بیاورد.

در کنار او که زانو زده به جا مانده بود ایستاده بودم. قدرت نداشتم چیزی از شور تازه دلم به او بگویم، اما سرش را بر سینه ام و لبانم را که جانم از میانشان بیرون می رفت برپیشانی می فشردم. سرمست از عشق و ترحم و معجون مبهم اشتیاق و ایثار و فضیلت، با همه نیرویم از خدا مدد می خواستم و چون دیگر هدفی جز صیانت این بچه در برابر ترس، در برابر بدی و در برابر زندگی نمی دیدم، جانم را در طبق اخلاص می نهادم... عاقبت با دلی سرشار از دعا زانو می زنم، در سینه ام پناهش می دهم و به نحوی مبهم می شنوم که می گوید:

- ژروم، ندیدندت؟... نه؟... آه! زود برو، نباید ترا ببینند.

سپس بسیار آهسته تر:

- ژروم، به هیچکس نگو... پدر بیچاره ام از هیچ چیز خبر ندارد.

از اینرو چیزی به مادرم نگفتم، اما نجوای پایان ناپذیری که خاله پلاتنیه با او داشت و حال مرموز و مشغول و پریشان این دو زن و این جمله «بچه جان، برو، دورتر بازی کن.» که هر وقت به گفتگوهای نهانشان نزدیک می شدم از دهانشان بیرون می آمد، نشان می داد که از همه اسرارخانه بوکولن آگاهند.

هنوز چندان زمانی از بازگشت ما به پاریس نگذشته بود که تلگرامی مادرم را به لوهاور خواست: زن داییم گریخته بود.

از میس اشبرتن که مادرم مرا نزد او گذاشته بود، پرسیدم:

- باکسی؟

این دوست گرامی و دیرین که از این حادثه به حیرت افتاده بود، می گفت:

- پسر... این موضوع را باید از مادرت بپرسی... من هیچ جوابی نمی توانم به تو بدهم.

دو روز پس از آن، من و او برای پیوستن به مادرم به راه افتادیم. روز شنبه بود... قرار بود که فردای آن روز در کلیسا پی دخترهای داییم بروم و تنها این امر بود که فکر مرا به خود مشغول می داشت. زیرا که روح کودکان من این تقدیس دیدار را بسیار مهم می شمرد... از این چیزها گذشته، چندان در بند زن داییم نبودم و دور از غیرت دیدم که چیزی از مادرم بپرسم.

آن روز صبح در نمازخانه کوچک چندان جماعتی نبود. کشیش وتیه بی شک به قصد، این سخنان مسیح را به عنوان موضوع تأمل

برگزیده بود: «بکوشید تا از درتنگ داخل شوید».

آلیسا دو سه صندلی جلوتر از من بود. نیمرخش را می دیدم، چنان از خود بیخود چشم به او دوخته بودم که انگار این سخنان را که با شیفنگی گوش می دادم از دهان وی می شنوم. داییم کنار مادرم نشسته بود و می گریست.

کشیش، ابتداء همه آیه را خوانده بود: «بکوشید تا از درتنگ داخل شوید، زیرا که در بزرگ و راه فراخ به ضلال می رسد و بسیاری کسانی که از این دروازه می گذرند، اما تنگ است دری که به زندگی راه می برد و باریک است راهی که به سرچشمه حیات می رود و کم اند کسانی که این در و این راه را می یابند.» سپس، موضوع را چند قسمت می کرد و ابتداء از راه فراخ سخن می گفت و من که پریشان حواس و گفتمی که در عالم رؤیا بودم اتاق زن داییم را می دیدم و او را که خوش و خندان در بستر افتاده است و افسر پرزرق و برق را هم می دیدم که می خندد... و حتی تصور نفس خنده و شادمانی هم، زننده و آزارنده می شد و چیزی چون افراط نفرت بار در گناه می گشت.

کشیش وتیه سخن از سر می گرفت: «و بسیاری کسانی که از این دروازه می گذرند» سپس به توصیف می پرداخت. جماعتی آراسته و خندان را می دیدم که شوخ و شنگ پیش می روند و موکبی پدید آورده اند که نمی توانستم و نمی خواستم در آن جایی داشته باشم. چه، هر قدمی که همراه این جماعت برمی داشتم از آلیسا دورم می کرد. و کشیش دوباره ابتدای آیه را باز می گفت و من در تنگی را که برای گذشتن از آن باید کوشش به کار برد، می دیدم. در رؤیائی که فرو می رفتم این در را چون حدیده ای به نظر می آوردم که با جد و جهد، و دردی شگرف که با اینهمه طعم سعادت آسمانی داشت، از آن می گذشتم و باز هم این در، همان در اتاق آلیسا می شد و برای

ورود به آنجا از خویشتن می‌کاستم و وجودم را از هرگونه خودپرستی که در من بود تهی می‌کردم... و کشیش وتیه در دنباله سخنانش می‌گفت:

«چه باریک است راهی که به زندگی می‌رسد». و من در آن سوی هرگونه ریاضتی و هرگونه غمی، سروری پاک عرفانی و آسمانی به تصور می‌آوردم که روح تشنه آن بود و این شادمانی را چون آهنگ ویولونی می‌پنداشتم که در آن واحد گوش خراش و دلنواز بود... و چون شعله‌ای تیز می‌پنداشتم که قلب آلیسا و قلب من در آن می‌گذاخت. هر دو در لباس سفیدی که کتاب مکاشفه از آن سخن گفته است پیش می‌رفتیم، دست یکدیگر را گرفته بودیم و به سوی هدفی واحد می‌نگریستیم. چه کنم که این رؤیاهای کودکانه خنده‌آور است! من بی‌آنکه تغییری بدهم باز می‌گویم! ابهامی که شاید در آن میان به چشم بخورد، تنها در کلمه‌ها و تصویرهایی است که برای بیان احساسی بسیار روشن نارسا است.

کشیش وتیه موعظه‌اش را پایان می‌داد:

«و کم‌اند کسانی که این راه و این در را می‌یابند» و شرح می‌داد چگونه می‌توان در تنگ را پیدا کرد... کم‌اند کسانی که... و من می‌توانم در زمره اینان باشم...

در پایان موعظه گرفتار چنان فشار روحی شده بودم که تا آیین پایان یافت از راه غرور، بی‌آنکه در صدد دیدن دختر داییم برآیم، گریختم به این نیت که تصمیم‌هایم را (چه، تصمیم‌هایی گرفته بودم) به محک بزنم، با این تصور که اگر همانندم از او دور شوم بیشتر شایسته‌اش خواهم بود...

فصل دوم

این آموزش آمیخته به ریاضت، روح آماده‌ای می‌یافت که طبعاً مهیا برای ادای تکلیف بود و سرمشقی که از پدر و مادر گرفته بودم به اتفاق انضباط پرهیزگارانۀ ای که نخستین جوششهای دلم را به قید آن درآورده بودند، تمایل این روح آماده را به آنچه فضیلت می‌خواندم، به غایت می‌رساند... جلوگیری از هوای نفس برای من به همان اندازه طبیعی بود که تسلیم در برابر آن برای دیگران... و این ریاضتی که برگرده‌ام گذاشته می‌شد، گذشته از آنکه مایه اکراهم نبود، خشنودم می‌کرد. آنچه از آینده می‌خواستم، خوشبختی نبود، کوششی بی‌پایان برای دست یافتن به آن بود، و از همان زمان خوشبختی و فضیلت را یکی می‌پنداشتم. بی‌شک مثل هر بچه چهارده ساله‌ای هنوز مردد «مثل لوح سفید آماده نقش‌پذیری» بودم. اما بسیار زود عشق آلیسا آگاهانه در این مسیرم انداخت: الهامی ناگهانی و درونی بود که در پرتو آن خود را شناختم و دیدم که موجودی متأمل و ناشکفته و پراز انتظار هستم و چندان دربند دیگران نیستم و جسارت ندارم و جز غلبه بر نفس خویش در آرزوی پیرویهایی دیگر نیستم. تحصیل را دوست می‌داشتم. در میان بازیها

از آن بازیهای خوشم می آمد که خواستار تأمل یا زحمت بود. بارفقای همسالم کمتر مراوده داشتم و جز از راه محبت یا مدارا به سرگرمیهایشان تن نمی دادم. با اینهمه با آبل و تیه دوست شدم که یکسال پس از آن، در پاریس، در کلاسی که درس می خواندم، به من پیوست. پسری جذاب و بی قید بود که من بیشتر محبت به او داشتم تا احترام... اما کسی بود که دست کم می توانستم از لوهاور و فونگوزمار با او حرف بزنم که خیالم پیوسته به هوای آن در پرواز بود. دربارهٔ پسر داییم روبر بوکولن، که به همان مدرسه ما به عنوان شاگرد شبانه روزی سپرده شده بود و از ما دو کلاس پایین تر بود، باید بگویم که جز روزهای یکشنبه نمی دیدمش و اگر برادر دخترهای دایم نمی بود (که چندان شباهتی هم به ایشان نداشت) هیچ لذتی از دیدنش نمی بردم.

در آن ایام غرق عشق خود بودم و این دو دوستی وقتی در نظرم اهمیتی پیدا کرد که به نور آن روشن شد. آلیسا نظیر آن مروارید گرانبها بود که انجیل از آن با من سخن گفته بود و من کسی بودم که هست و نیست خویش را برای تصرف این مروارید می فروشد و مگر خطا است که با اینکه هنوز آن همه بچه بودم از عشق حرف بزنم و آن احساسی را که نسبت به دختر داییم داشتم، به این نام بخوانم؟ هیچیک از چیزهایی که پس از آن شناختم، در نظر من به اندازهٔ این احساس شایستهٔ این نام نیست... وانگهی چون به سنی رسیدم که گرفتار روشنترین اضطرابهای نفس شدم، احساسم چندان تغییر نیافت: برای تصرف دختری که در کودکی دعوی شایستگی را داشتم کوششی مستقیم نکردم. کار و تلاش و پارسایی را با اشتیاق عرفانی به پای آلیسا می ریختم و کسوتی از ظرافت برتن فضیلت می کردم و اغلب نمی گذاشتم از آنچه تنها به پاس او صورت داده بودم آگاه شود. بدین گونه از توافقی سرگیجه آور مست می شدم و

افسوس که چندان پابند خوشی خود نبودم و به این خو می گرفتم که به آنچه برایم رنجی نداشته است خرسند نباشم.

آیا این غیرت جز من کسی را آتش نمی زد؟ به گمانم آلیسا توجهی به این معنی نداشت و کاری برای من یا محض خاطر من که همهٔ کوششهایم در راه او بود، صورت نمی داد. همه چیز در روح بی آلایش او منتهای حسن طبیعی را داشت و فضیلت او چندان بی تکلف و سرشار از لطف بود که اهمال می نمود. وقار نگاه او به سبب لبخند کودکانه اش دلفریب بود. من اکنون این نگاه را که با آن همه ملایمت و عطوفت بازجو و پرسیان بود می بینم و پی می برم که داییم، در گیرودار تشویش خود، از دختر بزرگش پشتیبانی و راهنمایی و دلگرمی می خواسته است... در تابستانی که پس از آن آمد، اغلب او را دیدم که با دخترش حرف می زند. غصه ای که داشت بسیار پیرش کرده بود. سر سفره هیچ حرف نمی زد یا ناگهان چنان شادمانی ساختگی نشان می داد که ناگوارتر از خاموشیش بود. شب چندان در دفتر خود می ماند و سیگار دود می کرد که آلیسا به دنبالش می رفت. برای بیرون آمدن ناز می فروخت و آلیسا او را مثل بچه ای به باغ می برد. با هم از خیابان گلها سرازیر می شدند و در دایرهٔ باغ نزدیک پله های جالیز، آنجا که چند صندلی گذاشته بودیم، می نشستند.

شامگاهی در پناه یکی از زانهای بزرگ ارغوانی روی چمن دراز کشیده بودم و کتاب می خواندم. میان این چمن و خیابان گلها تنها پرچینی از درختان غار که مانع دید بود، اما جلو صدرا نمی گرفت، فاصله بود. ناگهان صدای آلیسا و داییم را شنیدم. بی شک از روبر حرف زده بودند. آن وقت اسم من به زبان آلیسا آمد و در آن اثناء که رفته رفته حرفهایشان را تشخیص می دادم، داییم فریاد زد: «آه... او همیشه عاشق کار خواهد بود.»

من که به ناخواه این حرفها را شنیده بودم، خواستم بروم و دست کم حرکتی بکنم که برایشان نشانه حضورم در آنجا باشد. اما چه کنم؟ ... سرفه کنم؟ ... فریاد بزنم که من اینجا هستم و حرفهایتان را می شنوم؟ ... و آنچه بیشتر سبب شد که خاموش بمانم تشویش و کمرویی بود تا کنجکاوی... وانگهی آلیسا و دایم از آنجا می گذشتند و من حرفهایشان را بسیار سرودست شکسته می شنیدم. اما آهسته پیش می رفتند. حتماً آلیسا چنانکه عادت داشت، سبد سبکی به دست، گلهای پژمرده را می کند و میوه های نارس را که مه های پایی دریا به زمین می ریخت، از پای چفته ها برمی داشت.

صدای روشن او را شنیدم:

- بابا جان، شوهر خاله ام پالیسیه^۱ مرد برجسته ای بود؟
صدای دایم گنگ و گرفته بود. جوابش را خوب نشنیدم. آلیسا

اصرار کرد:

- بگو بینم، بسیار برجسته بود؟...

باز هم جواب بیش از اندازه مبهم بود. سپس آلیسا از نو پرسید:

- ژروم باهوش است، نه؟...

چگونه امکان داشت که گوش تیز نکنم؟ اما... نه... نتوانستم

چیزی تشخیص بدهم. آلیسا گفت:

- خیال می کنی آدم برجسته ای بشود؟...

اینجا صدای دایم بلند شد:

- دختر جان، اول می خواهم بدانم مقصود تو از کلمه برجسته چیست! ... اما ممکن است کسی آدم برجسته ای باشد بی آنکه معلوم شود - دست کم در نظر مردم - یعنی پیش خدا آدم بسیار برجسته ای باشد.

آلیسا گفت:

- مقصود من هم همین است.

- وانگهی... از کجا می توان دانست... هنوز بسیار جوان است. مسلماً امید بسیاری می توان به او داشت. اما این چیزها برای پیروز شدن بس نیست.

- چه چیز دیگری هم لازم است؟

- دختر جان... چه بگویم... برای پیروز شدن در زندگی اعتماد، پشتیبان و عشق لازم است.

آلیسا رشته حرف پدر را برید:

- منظورت از پشتیبان چیست؟

و دایم با لحن غم زده ای جواب داد:

- مقصود محبت و احترامی است که من ندیدم...

سپس صدایشان به نحوی قاطع از میان رفت.

به هنگام دعای شب، از این استراق سمع ناخواسته سخت پشیمان شدم و عهد بستم که نزد آلیسا به این امر اعتراف کنم، شاید این بار حس کنجکاوی هم، برای اینکه کمی بیشتر آگاه شوم، به این موضوع درآمیخته بود.

فردای آن روز به محض اینکه نخستین کلمه ها از دهانم بیرون آمد، آلیسا گفت:

- ژروم این طور گوش دادن بسیار بد است. تو یا می بایستی ما را آگاه کنی و یا از آنجا دور شوی.

- باور کن که گوش نمی دادم... و ناخواسته می شنیدم... وانگهی شما از آنجا می گذشتید.

- نه... ما آهسته راه می رفتیم.

- درست است... اما من خوب نمی شنیدم... و هماندم دیگر نتوانستم حرفهایتان را بشنوم. بگو بینم وقتی که از دایم پرسیدی برای پیروزی چه باید داشت، چه گفت؟

خنده کنان جواب داد:

- ژروم تو همه حرفهای ما را شنیده‌ای... و خوست می‌آید که من همه را تکرار کنم.

- باور کن... وقتی که پدرت از اعتماد و عشق حرف می‌زد، من چند کلمه بیشتر نشنیدم.

- و بعد گفت که به چیزهای دیگری هم احتیاج هست.

- تو چه جواب دادی؟

ناگهان چهره‌اش درهم رفت:

- وقتی که از پشتیبان حرف زد جواب دادم که تو مادرت را داری.

- آه آلیسا... خودت می‌دانی که مادرم همیشه نخواهد بود.

وانگهی مطلب چیز دیگری است.

آلیسا سرش را پایین انداخت:

- پدرم هم این جواب را داد.

لرزان، دستش را گرفتم و گفتم:

- من در آینده هر چه باشم برای تو خواهد بود.

- ژروم من هم ممکن است از تو جدا شوم.

روحم به حرفهایم در آمیخت:

- من هرگز از تو جدا نخواهم شد.

کمی شانه‌ها را بالا انداخت.

- مگر قدرت این را نداری که تنها راه بروی؟ هریک از ما باید یکه

و تنها به خدا برسد.

- اما تویی که راه را به من نشان می‌دهی.

- چرا می‌خواهی جز مسیح راهنمای دیگری پیدا کنی؟... مگر

خیال نمی‌کنی که من و تو زمانی به هم نزدیک‌تریم که یکدیگر را

فراموش کرده‌ایم و خدا را عبادت می‌کنیم؟

... تا ما را بهم برساند... و آنچه من هر شب و هر روز از خدا

می‌خواهم همین است.

- مگر معنی به هم رسیدن در وجود خدا را نمی‌دانی؟

- از صمیم قلب می‌دانم. معنی آن این است که یکدیگر را در

منتهای شیفتگی در معبود واحدی پیدا کنیم و به نظرم درست برای پیدا کردن تو است که من آن چیزی را می‌پرستم که تو هم می‌پرستی.

- پرستش تو هیچ پاك نیست.

- زیاده براین از من نخواه. اگر قرار باشد که من نتوانم ترا در

آسمان پیدا کنم، مرده شور این آسمان را ببرد.

انگشت برلبانش برد و بالحنی کمی رسمی گفت:

- پیش از هر چیز ملکوت خدا و عدالت او را بجوید.

اکنون که حرفهایمان را در اینجا می‌آورم، خوب می‌بینم که این

حرفها به نظر کسانی که نمی‌دانند صحبت‌های برخی از بچه‌ها اغلب

تاجه اندازه سنگین است چندان کودکانه نخواهد آمد... چه می‌توانم

بکنم؟ عذری برای این حرفها بیاورم؟ و برای اینکه مطلب طبعی به

نظر بیاید نمی‌خواهم رنگ و روغنی به آن بزنم...

اناجیل را از نسخه ولگات^۱ فراهم آورده بودیم و عبارتهای

درازی از آن را از برمی‌دانستیم. آلیسا به بهانه مساعدت به برادرش،

زبان لاتینی را با من یاد گرفته بود اما گمان می‌برم بیشتر برای آن این

کار را کرده بود که بتواند در کار مطالعه پا به پای من بیاید و البته چندان

جرات نداشتیم به مطالعه‌ای علاقه پیدا کنم که می‌دانستم نمی‌تواند

در آن با من همراه شود. و اگرچه این کار گاهی جلو مرا گرفت - به

خلاف تصور دیگران - جوشش روح مرا از میان نبرد. بعکس، چنین

به نظرم می‌آمد که او در همه جا بر من سبقت دارد، اما فکر من

^۱ - Vulgate، ترجمه کتاب مقدس به زبان لاتینی که به قلم ژروم قدیس صورت گرفته و شورای اسقفها و کاردینالها در شهر ترانت (Trente) بر آن صحه گذاشته است.

راههای خویش را به پیروی وی برمی گزید و چیزی که در آن زمان مایه اشتغال خاطر ما بود و ما آن را فکر می خواندیم اغلب بهانه ای بود برای اتحادی آگاهانه تر و کتمان احساس و استتار عشق...
مادرم ابتداء از احساسی که هنوز از عمق آن خبر نداشت نگران بود. اما اکنون که به انحطاط نیروهای خویش پی می برد، دوست می داشت که ما را با بوسه ای مادرانه به هم پیوند دهد. مرض قلبی که از مدتی پیش وی را رنج می داد روز به روز دردسرهای بیشتری برایش به بار می آورد. در جریان حمله ای که بسیار سخت بود، مرا به نزد خودش خواند و گفت:

- پسر، می بینی که من بسیار پیر شده ام. یک روز ناگهان ترا در این دنیا تنها خواهم گذاشت.

خاموش شد، سخت در فشار بود. آن وقت بی اختیار فریاد زدم و این جمله را که گویا مادرم در انتظارش بود، بر زبان آوردم:

- «مامان، خودت می دانی که من می خواهم با آلیسا ازدواج کنم...» و جمله من بی شک دنباله نهفته ترین اندیشه های او بود. چه مادرم همانند در دنباله حرفهایش گفت:

- آری، جان ژروم... خودم می خواستم در این باره با تو حرف بزنم.

های های گریستم و گفتم:

- مامان، به نظر تو دوستم دارد، نه؟

- «آری، پسر جان...» و چندین بار به مهربانی تکرار کرد: «آری پسر جان...» به سختی حرف می زد و از پی حرفهایش گفت: «باید کار را به خدا سپرد.»

و چون در کنارش سر پایین انداخته بودم، دست بر سرم گذاشت و گفت:

- خدا نگهدارتان باشد! بچه های من... خدا نگهدار هر دو شما

باشد!

سپس در نیم خوابی فرو شد که نخواستم از آن بیرونش آورم. این گفتگو هرگز از سر گرفته نشد. فردای آن روز حال مادرم بهتر شد. دوباره پی درس رفتم و سکوت، این نیمه اعتراف را در کام خود فرو برد. وانگهی بیشتر از این چه اطلاعی می توانستم به دست بیاورم؟ آلیسا دوستم می داشت و لحظه ای نمی توانستم در این باره شک داشته باشم و اگر تا آن روز شکی داشتم حادثه ناگواری که پس از آن رخ داد هرگونه شکی را تا پایان عمر از قلب من زدود.

شبى مادرم میان من و میس اشبرتن، بسیار آرام، جان داد. حمله ای که وی را از دست ما ربود، در ابتداء سختتر از حمله های پیش به نظر نمی آمد، اما در اواخر وضع ترس آوری به خود گرفت و هیچ یک از خویشان و کسان ما مجال نیافتند که به بالین مادرم بیایند. من شب اول را، در کنار دوست دیرین مادرم، بر بالین آن جسد عزیز بیدار ماندم. مادرم را از جان و دل دوست می داشتم و با همه اشکهایی که از دیدگانم فرو می ریخت، از اینکه غمی در دل نمی دیدم متعجب بودم. گریه من از دلسوزی به حال میس اشبرتن بود که می دید دوستی که بسی از او جوانتر است بدین گونه پیش از او به درگاه خدا می رود. اما آن فکر نهان که این سوگواری دخترداییم را شتابان به سوی من خواهد فرستاد، تسلط بی کرانی بر غم و غصه ام داشت.

فردای آن روز داییم آمد و از جانب دخترش که یک روز پس از آن به اتفاق خاله پلانتیه به نزد ما رسید، نامه ای به دستم داد. آلیسا در این نامه نوشته بود:

«..... ژروم... دوستم، برادرم... چه قدر افسوس می خورم که پیش از مرگش نتوانستم آن چند کلمه ای را به او بگویم که

می توانست مسرت خاطر بسیاری که انتظار داشت برایش فراهم آورد و اکنون خدا کند که مرا ببخشاید! از این پس تنها خدا راهنمای ما باشد! خدا حافظ جان من... کسی که مهرش به تو افزونتر از هر زمان دیگر است.

آلیسای تو»

معنی این نامه چه می توانست باشد؟ آن کلمه هایی که ناگفته ماندنشان مایه تأسف بود، جز کلمه هایی که وی ممکن بود آینده ما را از آن راه زیر بار تعهدی ببرد، چه می توانست باشد؟ اما من هنوز چندان کمسال بودم که جرأت نداشتم از وی خواستگاری کنم. وانگهی مگر نیازی به وعده او داشتم؟ مگر کمابیش نامزد هم نشده بودیم؟ عشق ما دیگر برای نزدیکانمان از اسرار نبود... نه داییم مانعی در راه آن فراهم می آورد و نه مادرم... بعکس داییم مرا به چشم پسر خودش می نگریست.

ایام تعطیل عید پاک را که چند روز پس از آن فرا رسید در لوهاور گذراندم و در همه این مدت در خانه خاله پلاتیه منزل کردم. تقریباً همه شام و ناهارم را در خانه داییم بوکولن خوردم.

خاله ام فلیسی پلاتیه بهترین زنان بود، اما نه من به او بسیار نزدیک بودم و نه دخترهای داییم رابطه ای نزدیک با وی داشتند. اشتغال مداوم، او را از نفس انداخته بود. رفتارش بی لطف و صدایش بی آهنگ بود. این زن که در هر ساعتی از روز احتیاج به ابراز محبت داشت و محبت او به ما در جریان آن لبریز می شد، با نوازشهایش ما را به ستوه می آورد. داییم بوکولن بسیار دوستش می داشت، اما چون با وی حرف می زد، به آسانی از لحن صدایش در می یافتم تا چه حد مادرم را ترجیح می داده است. شبی خاله ام گفت:

- طفلک بیچاره ام، نمی دانم امسال تابستان می خواهی چه کار کنی؟ من تا وقتی که نقشه تو را ندانم درباره کارهای خودم تصمیمی نمی گیرم... کاش کاری از دست من برای تو ساخته باشد... جواب دادم:

- من هنوز چندان فکری در آن باره نکرده ام. شاید قصد سفری داشته باشم.

در دنباله حرفهایش گفت:

- خودت می دانی که در خانه من هم مثل فونگوزمار قدمت روی چشم خواهد بود. اگر به فونگوزمار بروی دایی و ژولیت را خوشحال خواهی کرد.

- مقصودتان آلیسا است!

- درست است!... معذرت می خواهم... به خیالت، من تصور می کنم که تو ژولیت را دوست داری؟ هنوز یک ماه نشده است که دایی ات با من حرف زد... خودت می دانی که من شما را دوست دارم، اما چندان نمی شناسمتان... کمتر فرصت دارم که شما را ببینم!... وانگهی من هیچ کنجکاوی نیستم... و مجال ندارم به چیزهایی که ربطی به من ندارد نگاه کنم. همیشه ترا با ژولیت مشغول بازی دیده بودم و... با خودم گفته بودم... چه قدر خوشگل است، چه قدر خنده رواست.

- آری، من هنوز هم با او بازی می کنم.... اما آلیسا را دوست دارم.

- خوب! خوب! مختاری... اما راستش، من او را نمی شناسم. از خواهرش کم حرف تر است و فکر می کنم که اگر او را انتخاب کرده ای دلیل خوبی برای این کار داشته ای.

- اما خاله جان... دوست داشتن او ارتباطی به انتخاب نداشته است و هرگز از خودم نپرسیده ام به چه دلائلی من...

- از جا در نرو، ژروم... من غرضی ندارم... تو حرفی را که می خواستم بزنم از یادم بردی... آه! یادم آمد: به نظر من، مسلم است که عاقبت این چیزها ازدواج خواهد بود، اما تو به علت سوگواری نمی توانی چنانکه باید و شاید نامزد شوی. وانگهی تو هنوز بسیار بچه ای و به نظرم آمد که حضور تو در فونگوزمار، حالا که دیگر مادرت با تو نیست، ممکن است خوشایند نباشد.

- خاله جان، برای همین بود که حرف مسافرت می زدم.
- آری، بسیار خوب! بچه جان، فکر کردم که حضور من ممکن است کارها را آسان کند و کارم را چنان سر و سامان دادم که بتوانم چند روزی از تابستان را مجال داشته باشم.
- اگر کمترین خواهشی بکنم، میس اشترتن هم با کمال میل می آید.

- «خودم می دانم که می آید، اما این بس نیست. من هم باید بروم.» ناگهان، های های گریست و گفت: آه! من ادعا ندارم که جای مادر بیچاره ات را بگیرم اما می توانم به کارهای خانه برسم و خلاصه نه مزاحمتی برای تو به بار می آورم، نه برای دایات و نه برای آلیسا.

خاله فلیسی درباره تأثیر حضور خویش در اشتباه بود. راستش این است که به جز او کسی برای ما مزاحمتی به بار نیاورد. چنانکه گفته بود از ماه ژوئیه در فونگوزمار لنگر انداخت و من و میس اشترتن زود به او پیوستیم. به بهانه آنکه در کارهای خانه دست آلیسا را بگیرد، این خانه آرام را از همه ای دامن دار پرمی کرد. شتابی که برای خوشایند ما و به قول خودش برای تسهیل امور به کار می برد، چندان غلیظ بود که اغلب ما، آلیسا و من، در حضورش بیچاره می شدیم و زبانمان بند می آمد... و او به قرار معلوم ما را آدمهای بسیار سردی شمرد. و

اگر هم خاموش نمی ماندیم مگر قدرت این را داشت به چگونگی عشق ما پی ببرد؟... بعکس، اخلاق ژولیت با این ابراز هیجان بسیار سازش داشت و شاید از اینکه می دیدم خاله ام آشکارا برادرزاده کوچکترش را بر بزرگتر ترجیح می دهد، کینه ای جلو محبت مرا به او می گرفت.

روزی پس از اینکه مأمور پست نامه ها را آورد، مرا نزد خود خواست:

- ژروم عزیز، بی نهایت متأسفم. دخترم ناخوش است و مرا خواسته است و ناگزیرم شما را بگذارم و بروم...
و من که گرفتار وسوسه های بیهوده ای بودم پی دایم رفتم، چون دیگر نمی دانستم پس از رفتن خاله ام جرأت ماندن در فونگوزمار را خواهم داشت یا نه...

اما همینکه زبان گشودم، گفتم:

- باز هم این خواهر من برای پیچیده کردن ساده ترین چیزها به چه خیالی افتاده است؟ و فریاد زد: «ژروم... چرا می خواهی ما را بگذاری و بروی؟ مگر تو به جای فرزند من نیستی؟»

خاله ام بیش از پانزده روز در فونگوزمار نمانده بود. همینکه رفت، خانه به خود آمد و آن آرامش که شباهت بسیار به سعادت داشت دوباره پیدا شد. سوگواری من عشقمان را به تیرگی نکشاند بود، سهل است که بر شدت آن افزوده بود... زندگی یکنواختی آغاز شد که در جریان آن، چنانکه در محیط انعکاس صوت روی می دهد، کمترین ضربان قلبهایمان شنیده می شد.

به یاد دارم که چند روز پس از حرکت خاله ام، شبی که سر میز غذا از وی حرف زدیم، می گفتیم:

- چه هیجانی! آیا این امکان هست که امواج زندگی آرامش

بیشتری به روح او ندهد؟ ای ظاهر زیبای عشق! فروغ تو در اینجا چه شده است؟... چه، در آن شب، به یاد سخن گوته افتاده بودیم که در مقام گفتگو از مادام دواشتاین^۱ نوشته است: «تماشای انعکاس دنیا در این روح بسیار زیبا خواهد بود» و ما هماندم، نمی دانم چه سلسله مدارجی ترتیب می دادیم که قوای سیر و تأمل را تاج سرهمه نیروها می شناختیم. دایم که تا آن لحظه خاموش مانده بود لبخند حزن آلودی زد و سرزنشمان کرد:

«بچه هایم، خدا تصویر خودش را، اگر چه شکسته هم باشد، به جا می آورد. پرهیزیم از اینکه درباره مردم تنها بر مبنای لحظه ای از زندگیشان داوری کنیم... آنچه در خواهر بیچاره من به نظر شما ناپسند می آید، زائیده حوادثی است که چون من خبر دارم، مثل شما با این همه خشونت به او خرده نمی گیرم. هر صفت دلپسندی که جوانی داشته باشد، محال است در خزان پیری تباه نشود. آنچه شما در فلیسی هیجان می خوانید، ابتداء جوشش دلپذیر، تعجیل، دم غنیمت شمردن و لطف بود... اطمینان می دهم که ما هم کم و بیش مثل شما بودیم... و من خودم، ژروم، درست و شاید بیشتر از آنکه خودم خبر داشته باشم، شبیه به تو بودم... فلیسی حتی از لحاظ اندام هم شباهت بسیار به ژولیت امروز داشت...» به سوی دخترش برگشت و به دنبال حرفهایش گفت: «و ناگهان او را در برخی از طنینهای صدای تو می بینم... لبخند ترا داشت و این حرکت که بسیار زود از دست داد، درست مثل حرکت تو بود... آری، فلیسی هم

۱ - شارلوت فن اشتاین Von Stein بانوی آلمانی که نام دختریش فن شارت (Von Schardt) بود. در سال ۱۷۴۲ در ایزناک (Eisenach) تولد یافته بود و در سال ۱۸۲۷ در وایمار از دنیا رفت. در سال ۱۷۶۴ به عقد ازدواج بارون دواشتاین، میراخور دوک دو وایمار، درآمد و ندیمه دوشس دو وایمار شد. زنی بسیار درس خوانده و شیفته شعر و ادب بود. در سال ۱۷۷۵ با گوته دوست شد و عشق آتشینی در دل او برانگیخت که به سال ۱۷۸۹ خاتمه یافت.

مثل تو گاهی بیکار در گوشه ای می نشست، بازوهایش را جلو می آورد و پیشانیاش را بر انگشتان درهم رفته دستهایش می نهاد.»
میس اشبرتن به سوی من برگشت و تقریباً آهسته گفت:
- و مادرت را آلیسا به یاد انسان می آورد.

تابستان آن سال بسیار زیبا بود. گفתי همه چیز به لاجورد آغشته شده بود... حرارت ما بر بدی و مرگ غلبه می یافت. تاریکی از برابرمان می گریخت. هر روز صبح به ندای شادمانی خود بیدار می شدم، از سپیده دم بر می خاستم، به استقبال روز می رفتم... وقتی که آن زمان را به یاد می آورم، سرشار از شبنم می بینم. ژولیت که از خواهرش - که تا دیر گاهان بیدار می نشست - سحر خیزتر بود، همراه من به باغ می رفت. میان من و خواهرش پیام آور شده بود. حدیث پایان ناپذیر عشق خودمان را به او می گفتم و او از شنیدن حرفهای من خسته نمی نمود. و چیزی را که از گفتش به آلیسا پروا داشتم به او می گفتم، چه از فرط عشق در مقابل آلیسا ترسو و درمانده می شدم. چنان به نظر می آمد که آلیسا به این بازی تن می دهد و خوشش می آید که من با آن همه وجد و نشاط با خواهرش حرف بزنم، چه نمی دانست یا تجاهل می نمود که ما در حال حاضر جز او از کسی حرف نمی زنیم.

ای تظاهر دلفریب عشق، عشق آتشین، از چه راه نهانی ما را از خنده به گریه و از ساده ترین شادیها به ضرورت فضیلت کشاندی!
تابستان چنان پاك و لغزان می گریخت که امروز حافظه ام از آن روزهای لغزنده تقریباً چیزی در خود ندارد و حوادث آن ایام تنها عبارت بود از گفتگو و کتاب خواندن...

در اواخر تعطیل تابستان، صبح یکی از روزها آلیسا گفت:
- خواب غم انگیزی دیدم. من زنده بودم و تو مرده... نه: مردن ترا

نمی دیدم. یگانه مطلب این بود که تو مرده بودی. رعب آور بود... به اندازه ای محال بود که می خواستم تو تنها غائب باشی. از یکدیگر جدا شده بودیم و می دیدم که راه وصالی در میان هست. من در جستجوی این راه بودم و برای وصول به آن چنان کوششی به کار بردم که از خواب بیدار شدم.

«امروز صبح گمان می برم که در زیر بار این خواب بودم. انگار که دنباله آن را می دیدم. هنوز چنین به نظرم می آمد که از تو جدا شده ام و باید مدتی دراز... مدتی بسیار دراز از تو دور بمانم.» و با صدائی بسیار آهسته در دنباله این حرفها گفت: «در سراسر عمرم... و در سراسر عمر باید رنج بسیار برد.»

- چرا؟

- هریک از ما برای وصال باید رنج بسیار برد.
حرفهای آلیسا را به جد نمی گرفتم یا می ترسیدم به جد بگیرم. در آن اثناء که قلبم بشدت می زد، ناگهان شجاعتی به دست آوردم و گویی برای اعتراض گفتم:

- بسیار خوب، من امروز صبح خواب دیدم که می خواهم با تو ازدواج کنم، چنان ازدواج استواری که جز مرگ هیچ چیز قدرت ندارد از هم جدایمان کند.
آلیسا گفت:

- به نظر تو مرگ می تواند موجب جدایی شود؟

- مقصودم این است که...

- بعکس به نظرم مایه نزدیکی می شود... آری، آنچه را که در دوره زندگی جدا شده است نزدیک می کند.

همه این چیزها چنان در ما نفوذ می یافت که من حتی طنین حرفهای خودمان را هم هنوز می شنوم... با اینهمه، تا دیر زمانی سنگینی و عظمت این حرفها را نیاقتم.

تابستان می گریخت. اکثر مزارع تهی بود و منظره، با نومییدی بیشتری، گسترش می یافت. روز پیش... نه... دو روز پیش از حرکت، شامگاهان، با زولیت به سوی انبوه درختهای جالیز سرازیر شدم. به من گفت:

- دیروز برای آلیسا چه می خواندی؟

- کی؟

- روی نیمکت معدن متروک... وقتی که شما را پشت سر گذاشته بودیم.

- آه... به نظرم چند بیتی از اشعار بود لر بود.

- کدام بیتها؟ نمی خواهی به من بگویی؟

با اکراه بسیار شروع کردم:

* Bientot nous plongerons dans les froides tenebres.

اما هماندم رشته کلام را گسست و با صدای لرزان و تغییر یافته ای دنباله آن را چنین خواند:

** Adieu, vive clarte de nos etes trop courts!

با تعجبی بی اندازه فریاد زدم:

- چه!... تو این شعر را می دانی؟ خیال می کردم علاقه ای به شعر نداری.

خنده کنان اما با کمی درماندگی گفت:

- چرا؟... چون تو شعر برای من نمی خوانی؟ انگار که گاهی خیال می کنی من پاك كودنم؟...

* به زودی در ظلمت سرد فرو خواهیم رفت.

** خداحافظ ای فروغ تابناك تابستانهای بسیار کوتاه ما.

- انسان ممکن است بسیار هوش و فراست داشته باشد اما از شعر خوشش نیاید. هرگز ترا ندیده‌ام که شعر بخوانی یا از من بخواهی شعری بخوانم.

- برای آنکه این کار را آلیسا به عهده گرفته...
چند لحظه ای خاموش ماند، سپس بی مقدمه گفت:

- تو پس فردا می روی؟
- ناگزیرم.

- زمستان امسال چه کار می خواهی بکنی؟

- می خواهم سال اول دانشسرا را بخوانم.

- کی خیال داری با آلیسا ازدواج کنی؟

- تا خاتمه خدمت نظام چنین قصدی ندارم و تا زمانی هم که ندانم چه کار می خواهم بکنم این کار را نخواهم کرد.

- پس هنوز نمی دانی.

- هنوز نمی خواهم بدانم. به چیزهای فراوانی علاقه دارم اما لحظه ای را که باید دست به انتخاب بزنم و دیگر کاری جز آن نکنم تا حدود امکان به تأخیر می اندازم.

- آیا ترس از انتخاب و ادارت می کند که نامزدی خودت را به تأخیر بیندازی؟

بی آنکه جوابی بدهم، شانه بالا انداختم. ژولیت اصرار کرد:

- پس برای نامزد شدن در انتظار چه هستید؟ چرا با هم نامزد نمی شوید؟

- چرا باید نامزد شویم، مگر دانستن این نکته بس نیست که ما، بی آنکه مردم خبر داشته باشند، مال یکدیگر هستیم و مال یکدیگر خواهیم بود؟ اگر بخواهم همه زندگیم را در گرو او بگذارم باز هم به نظر تو خوشتر آن خواهد بود که عشقم را مقید به قول و قرار کنم؟ من اهل این کار نیستم. قول و قرار، به نظر من، اهانتی به عشق خواهد

بود... من جز در صورتی که به او ظنین باشم، آرزوی نامزد شدن نخواهم داشت.

- من که به او سوء ظن ندارم...

آهسته راه می رفتیم. به نقطه ای رسیده بودیم که چندی پیش بی اختیار گفتگوی آلیسا و پدرش را شنیده بودم. ناگهان این فکر به ذهنم راه یافت که شاید آلیسا که آمدنش را به باغ دیده بودم، در دایره باغ نشسته باشد و او هم حرفهای ما را بشنود. هماندم احتمال رساندن این حرفها به گوش آلیسا که جرأت نداشتم به خودش بگویم، شیفته ام کرد. از نیرنگ خودم خوشم آمد. صدایم را بلند کردم و با آن التهاب کمی پرطمطراق که مختص سن من است، گفتم:

- ای کاش می توانستیم به سوی روحی که دوستش می داریم خم شویم و مثل آینه ای بینیم چه تصویری در آن بر جای گذاشته ایم... ای کاش می توانستیم ضمیر دیگران را مثل ضمیر خودمان... و بهتر از ضمیر خودمان بخوانیم... آه!... اگر چنین بود محبت چه آرامشی می داشت و عشق چه صفایی پیدا می کرد! و در آن اثناء چندان به حرفهای خود توجه داشتم که نتوانستم از خلال حرفهای ژولیت آن چیزهایی را که به زبان نمی آورد، بشنوم...

و از نخوتی که داشتم، آشفته گی حال ژولیت را زائیده تغزل مبتذل خود شمردم. ناگهان سرش را در سینه من نهفت:

- ژروم... ژروم!... می خواستم اطمینان پیدا کنم که خوشبختش خواهی کرد! اگر قرار باشد که او به دست تو هم رنج ببرد، خیال می کنم از تو بیزار شوم.

بوسه اش دادم و سرش را بلند کردم و گفتم:

- ژولیت، در آن صورت من از خودم بیزار می شوم. ای کاش می دانستی! من برای آن هنوز نمی خواهم درباره مسیر زندگیم تصمیمی بگیرم که بتوانم زندگیم را بهتر با او شروع کنم. من آینده ام را

به بهانه سردرد بیرون رفته بود. از گفتگوی ما چه شنیده بود؟ همه حرفهایمان را با اضطراب به یاد می آوردم، سپس در دل می گفتم که شاید خط کردم که بیرون از اندازه نزدیک ژولیت راه رفتم و دست در کمرش انداختم. اما این کار عادت دوره کودکی بود و آلیسا بارها ما را به این حال دیده بود... آه!... چه کور بینوایی بودم که خطاهای خویش را کورمال کورمال می جستیم و لحظه ای به این نکته توجه نداشتم که شاید آلیسا حرفهای ژولیت را که من خوب گوش نداده بودم و چندان به یاد نداشتم بهتر از من شنیده باشد. مهم نیست! در آن اثناء که از اضطراب گم گشته و سرگردان بودم و از تصور اینکه آلیسا ممکن است به من شک پیدا کند، متوحش بودم و خطری دیگر به خیالم نمی آمد، به رغم حرفهایی که به ژولیت زده بودم و شاید بر اثر حرفهایی که ژولیت با من زده بود، در صدد برآمدن که وسواسها و دغدغه و هراس خویش را سرکوب کنم و فردای آن روز نامزد شوم.

روز پیش از عزیمت بود. می توانستم غم آلیسا را به این موضوع اسناد بدهم. به نظرم آمد که از من گریزان است. روز می گذشت و من توفیق نمی یافتم او را در گوشه ای تنها بینم. از ترس آنکه پیش از عزیمت مجال حرف زدن با او پیدا نکنم، به مرحله ای کشانده شدم که پیش از شام، به اتاق او رفتم. گردن بند مرجانی به گردن داشت و برای بستنش دستهایش را بالا می برد و خم می شد... پشت به در کرده بود و از روی شانه اش، به آینه ای که میان دو شمعدان روشن جا داشت، می نگریست و در این آینه بود که ابتداء مرا دید و بی آنکه برگردد، چند لحظه ای به رویم نگریست و گفت:

- عجب!... پس در بسته نبود.

- در زدم و تو جواب ندادی. آلیسا می دانی که من فردا می روم؟ هیچ جوابی نداد. اما گردن بند را که از عهده انداختن قلابش

بر نمی آمد به روی بخاری گذاشت. کلمه نامزدی به نظرم بسیار بی پرده و بیرون از حد زننده بود و نمی دانم چه تعریض و استعاره ای به عوض آن به کار بردم. همینکه آلیسا مقصود را دریافت، به نظرم آمد که تلوتلو خورد و به بخاری تکیه داد. اما من خود چنان می لرزیدم که ترسان و هراسان از نگریستن به سوی او پرهیز می کردم. نزدیکش بودم و بی آنکه سربلند کنم، دستش را گرفتم. از چنگم بیرون نرفت، اما سرش را کمی پایین آورد و دستم را کمی بلند کرد و لبانش را بر آن نهاد و اندکی به من تکیه داد و زیر لب گفت:

- نه، ژروم، نه... نامزد نشویم... خواهش می کنم.

قلبم چنان می زد که به گمانم ضربانش را شنید. با مهربانی بیشتری در دنباله این حرف خودش گفت. «نه، هنوز، نه!» و چون سبب این امتناع را پرسیدم، جواب داد:

- منم که باید پرسم چرا باید وضع را تغییر داد؟

جرأت نداشتم از گفتگوی دیروز با او حرف بزنم. اما بی شک دریافت که من به یاد آن هستم. چشم به رویم دوخت، و به عنوان جوابی به این اندیشه من، گفت:

- دوست عزیز، اشتباه می کنی. من به این همه خوشبختی احتیاج ندارم. مگر به این صورت خوشبخت نیستیم؟
بیهوده سعی داشت لبخند بزند.

- نه، برای اینکه باید ترا بگذارم و بروم.

- گوش بده، ژروم، امشب نمی توانم با تو حرف بزنم. بگذار این بقیه دقائقمان را تباه نکنیم... نه... نه، ترا بیشتر از هر زمان دیگر دوست دارم. اطمینان داشته باش، نامه می نویسم... شرح می دهم... قول می دهم که از همین فردا... همینکه به راه افتادی، به تو نامه بنویسم. حالا برو! بین! گریه می کنم... ولم کن.

مرا از خود می راند و به ملایمت از خود جدا می کرد و این وداع ما

بود. زیرا که آن شب دیگر نتوانستم چیزی به او بگویم و فردای آن روز، به هنگام حرکت، در به روی خود بست. اما او را لب پنجره اش دیدم. به اشاره ای با من وداع می کرد و نگران کالسکه ای بود که مرا می برد.

فصل سوم

آن سال تقریباً نتوانسته بودم آبل وتیه را ببینم. وی پیش از احضار، به خدمت سربازی رفته بود، در صورتیکه من برای گرفتن لیسانس مشغول تکرار کلاس آمادگی بودم. و چون دو سال کمتر از آبل داشتم، خدمت سربازیم را به پس از خروج از دانشسرا گذاشته بودم که قرار بود آن سال هردو با هم آنجا درس بخوانیم.

با مسرت یکدیگر را دیدیم. آبل پس از خروج از خدمت نظام، بیشتر از یک ماه مسافرت کرده بود. بیم داشتم که عوض شده باشد، تنها اطمینان خاطر بیشتری یافته بود. اما ذره ای از جاذبه اش را از دست نداده بود. عصر روزی که فردایش مدرسه ها باز می شد و ما در باغ لوگزامبورگ سپری کردیم نتوانستم جلو رازگویی خود را بگیرم و به تفصیل از عشقم... که وانگهی خودش هم خبر داشت، با او حرف زدم. آبل آن سال مراوده ای با چند زن پیدا کرده بود و این امر کمی حالت خودپسندانه به او می داد اما هیچ به من برنخورد. از اینکه هنوز نتوانسته بودم، به قول وی، حرف آخر خودم را بزنم، سربه سرم گذاشت و به عنوان اصل مسلم اظهار داشت که زن را

هرگز نباید گذاشت به خود آید. گذاشتم هرچه می خواهد بگوید. اما در دل گفتم که دلائل درخشان او نه به درد من می خورد و نه به کار آلیسا می آید و این حرفها تنها نشانه آن است که از درون ما خبر ندارد.

فردای روز ورودمان، این نامه به دستم رسید:

«ژروم عزیزم:

«درباره پیشنهاد تو بسیار تأمل کردم (پیشنهاد من! نامزدی مان را پیشنهاد من نام داده بود!) می ترسم برای تو بزرگ باشم. شاید تو هنوز متوجه این موضوع نباشی، برای اینکه هنوز فرصت نیافته ای که زنان دیگری ببینی. اما من در اندیشه آن رنج هایی هستم که پس از تفویض خویش به تو - اگر ببینم که دیگر نمی توانم پسند خاطر تو باشم - خواهم برد. البته وقتی که این نامه را بخوانی خشمگین خواهی شد. خیال می کنم که اعتراضهای ترا می شنوم، با اینهمه، از تو می خواهم که بازهم صبر کنی تا کمی بیشتر در زندگی پیش رفته باشی.

این نکته را بدان که من اینجا تنها از تو حرف می زنم، چه، در مورد خودم اذعان دارم که هرگز نخواهم توانست از عشق تو دست بردارم.

آلیسا

دست برداشتن از عشق مان!... اما چه جای این مسأله بود؟ بیشتر از آنکه غمگین شوم تعجب کرده بودم اما چنان منقلب بودم که هماندم به سوی آبل شتافتم و نامه را نشانش دادم. آبل پس از آنکه نامه را خواند سرتکان داد و لب غنچه کرد و گفت:

- خوب! می خواهی چه کار کنی؟ (من با یک دنیا تردید و اندوه دستهایم را بلند کردم) امیدوارم که تو دست کم به این نامه جواب ندهی. وقتی که انسان با زن شروع به بحث کند کارش تمام است. گوش بده: می توانیم شنبه را در لوهاور بخوابیم و صبح یکشنبه درفونگوزمار باشیم و برای درس اول روز دوشنبه برگردیم. من از زمان سربازیم بستگان ترا ندیده ام و این بهانه خوبی است و بسیار مفتخر خواهم بود. و اگر آلیسا پی ببرد که بهانه ای بیش نیست چه بهتر... من سرم را با ژولیت گرم می کنم و تو با خواهرش حرف می زنی و سعی می کنی که بچه نباشی. راستش را بخوای در ماجرای تو چیزی هست که من خوب نمی توانم از آن سردر بیاورم. از قرار معلوم تو همه چیز را به من نگفته ای... مهم نیست، خودم روشن می کنم... مخصوصاً متوجه باش که آمدنمان را خبر ندهی، باید ناگهان جلو دختر داییت سبز شوی و به او فرصت آمادگی برای مقابله ندهی.

وقتی که در باغ را فشار دادم، قلبم به شدت می زد. ژولیت هماندم دوان دوان به استقبال ما آمد. آلیسا که در صندوقخانه سرگرم بود، برای پایین آمدن، عجله ای نشان نداد... و ما با داییم و میس اشبرتن سرگرم صحبت بودیم که عاقبت به سالن آمد و اگر هم ورود ناگهانی ما دستپاچه اش کرده بود، دست کم توانست نگذارد چیزی از آن دیده شود. من در اندیشه حرفی بودم که آبل زده بود و دقیقاً آلیسا برای آن این همه مدت پدیدار نشده بود که برای مقابله با من آماده شود. التهاب مفرط ژولیت خودداری آلیسا را بسی سردتر می نمود. دیدم که بازگشت مرا نپسندیده است. دست کم کوشش داشت که در قیافه خویش ملامتی نشان دهد که جرأت نداشتم در پشت آن تأثر نهان تندتری بجویم... دور از ما، در گوشه ای نزدیک پنجره ای نشسته بود

و سرگرم گلدوزی بود. لباسش را تکان می داد و سوزن می زد. خوشبختانه آبل حرف می زد زیرا که من قدرت این کار را در خود نمی دیدم و اگر وی از سال خدمت و سفر خود داستانهای نمی گفت، نخستین دقائق این تجدید دیدار بسیار اندوهبار می شد. حتی داییم نیز اندیشناك به نظر می آمد.

کمی پس از ناهار، ژولیت مرا به کناری کشید و به سوی باغ برد و همینکه تنها شدیم، گفت:

- فکرش را بکن که برای من خواستگار آمده است! خاله فلیسی دیروز به پدرم نامه نوشته و پیشنهاد یکی از موکاران نیم^۱ را به او اطلاع داده است. به عقیده او مرد بسیار خوبی است که در بهار گذشته چندبار مرا در مجالس دیده و فریفته ام شده است. با کینه ای که بی اختیار نسبت به این خواستگار در دلم پیدا شده بود، پرسیدم:

- تو این آقا را دیده ای؟

- آری، می دانم کیست. دون کیشوت ساده لوحی است، بی سواد، بسیار زشت، بی تشخیص و بسیار مضحک که خاله فلیسی نمی توانست در مقابل او، جلو خنده اش را بگیرد. با تمسخر گفتم:

- احتمال هست که به مرادش برسد؟

- بین، ژروم! شوخی می کنی. یارو کاسب است. اگر دیده بودی، این سؤال را از من نمی کردی.

- و... داییم چه جواب داد؟

- همان جوابی که خودم دادم: به این عنوان که «من هنوز بچه ام».

و خنده کنان در دنباله حرفهایش گفت: بدبختانه خاله ام این اعتراض را پیش بینی کرده بود و در خاتمه نامه نوشته بود که مسیو ادوارتسییر^۱ (خواستگار من) راضی است صبر کند و تنها برای آن زود خواستگاری کرده است که در صف خواستگاران جا داشته باشد... بی معنی است. اما می خواهی چه کنم. من که نمی توانم به او پیغام بدهم که بسیار زشت است.

- نه... اما تو که نمی خواهی زن باغبان بشوی. شانه هایش را بالا انداخت:

- اینها دلائلی است که به خرج خاله ام نمی رود... از این چیزها بگذریم... بگو بینم آلیسا به تو نامه نوشت؟

پشت سرهم حرف می زد و چنین به نظر می آمد که دستخوش هیجان شدیدی است. نامه آلیسا را به دستش دادم که خواند و برافروخته شد و چون از من پرسید پس چه کار می خواهم بکنم، به نظرم اثری از خشم در لحنش دیدم. جواب دادم:

- دیگر نمی دانم. و حالا که اینجا هستم می بینم که نامه نوشتن آسانتر بوده است و از آمدنم پشیمانم. آیا می دانی مقصودش از این نامه چه بوده؟

- می دانم که می خواهد آزادت بگذارد.

- مگر من علاقه ای به آزادی خودم دارم! و تو نمی دانی چرا این نامه را به من نوشته است؟

جواب داد: نه! و این جواب چنان خشک بود که من بی آنکه ذره ای ملتفت حقیقت باشم، دست کم از همان لحظه به این نکته پی بردم که شاید ژولیت از موضوع بی خبر باشد. سپس ناگهان سرپیچ خیابانی که می پیمودیم روی پای خود چرخ می زد و گفت:

- حالا بگذار بروم... تو که برای صحبت با من نیامده ای. بگذار

بروم. زیاد با هم ماندیم.
دوان دوان به سوی خانه رفت و پس از لحظه ای شنیدم که پیانو می زند.

وقتی که به سالن برگشتم دیدم که بی آنکه از نواختن دست بردارد با آبل که به او پیوسته است صحبت می کند اما اکنون به آنچه می نواخت توجهی نداشت و گفتم که چشم بسته بدیهه نوازی می کرد.

آن دو را به حال خودشان گذاشتم و مدتی در باغ دنبال آلیسا گشتم.

آلیسا در انتهای باغ میوه پای دیواری سرگرم چیدن نخستین گل‌های داودی بود که عطرشان را به رایحه برگهای پژمرده درختهای زان درمی آمیختند.

هوا سرشار از بوی پاییز بود. آفتاب چفته ها را چندان گرم نمی کرد اما آسمان چون آسمان مشرق زمین بی ابر بود. کلاه زلاندی بزرگی که آبل برایش از سفر آورده بود و او هماندم به سر گذاشته بود، صورتش را در میان گرفته و تقریباً نهفته بود. وقتی که نزدیک شدم، ابتداء برنگشتم، اما لرزش خفیفی که نتوانست جلوش را بگیرد، از این نکته آگاهم کرد که آلیسا صدای پایم را شناخته است... و من از همان لحظه در برابر ملامت های او و خشونت که نگاهش می خواست بار من کند، آماده می شدم و به خود دل می دادم. اما چون به او نزدیک شدم و با ترمس و لرز از سرعت خود کاستم وی که چون بچه ای بهانه گیر سر به زیر انداخته بود، بی آنکه سر برگرداند، دستش را که پر از گل بود، تقریباً از پشت به سویم دراز کرد. انگار که مرا به نزد خویش می خواند و چون من، بعکس، محض بازی،

در مقابل این حرکت سر جای خود مانده بودم، عاقبت برگشت، چند قدم به سوی من برداشت، سرش را بلند کردم و دیدم که صورتش پر از لبخند است. همه چیز که در پرتو نگاه وی روشن شده بود، ناگهان دوباره ساده و آسان به نظر آمد، چندانکه دور از هرگونه تلاش و با لحنی که تغییر نیافته بود گفتم:

- نامه ات باعث شد که برگردم.

گفت:

- خودم حدس زدم.

سپس با تغییر لحن، از شدت نیش سرزنش کاست و گفت:

- من از همین دلخورم، چرا حرف مرا بد تعبیر کردی؟ بسیار ساده بود... (در واقع غم و اشکال، دیگر جز زاده خیال من به نظر نمی آمد و دیگر جز در ذهن من وجود نداشت.) به تو گفته بودم که همینطور خوش هستیم و وقتی که پیشنهاد ترا درباره تغییر وضع نمی پذیرم، چرا تعجب می کنی؟

در واقع خودم را در کنار او خوشبخت می دیدم و چندان خوشبخت، که اندیشه ام کوشش داشت که در هیچ زمینه ای با اندیشه وی اختلاف نداشته باشد... و آرزو داشتم که در راهی گرم که پیرامونش را گل فرا گرفته باشد، دست به دست او بدهم و در کنارش راه بروم.

در آن هنگام که از هرامید دیگر دست برداشته بودم و تسلیم کمال خوشبختی «دم» شده بودم، با لحنی سنگین گفتم:

- اگر تو بخواهی نامزد نمی شویم. همینکه نامه ات رسید، پی بردم که خوشبخت بوده ام و دیگر نخواهم بود. آه!... آن خوشبختی را که داشتم بازم ده. نمی توانم از آن چشم پوشم. چندان دوست دارم که می توانم سراسر عمر در انتظارت باشم... اما اگر قرار این

باشد، آلیسا، که دیگر دوستم نداشته باشی یا در عشق من شک کنی، تصور آن بر من تحمل ناپذیر است.

- افسوس، ژروم، که نمی توانم شک کنم.

و وقتی که این حرف را می زد، صدایش در آن واحد آرام و غمگین بود، اما لبخندی که چهره اش را روشن می کرد، چنان زیبایی آسوده ای داشت که من از ترسها و اعتراضهای خود شرم داشتم و آن وقت چنین به نظرم آمد که این طنین اندوهی که در اعماق صدای او می بینم، تنها از ترسها و اعتراضهای من سرچشمه می گیرد... بی مقدمه از طرحهای خود، از تحصیل خود و از این زندگی تازه ای که سودها از آن چشم داشتم، سخن به میان آوردم. دانشسرا در آن موقع به صورتی که در این اواخر پیدا کرده است، نبود. انضباط بسیار شدیدی که در آن حکومت داشت، جز بر افراد بی قید و سرکش فشار نمی آورد، و کار افراد کوشا را آسان می کرد و دوست می داشتم که این خوی نیمه رهبانی مرا از تردد به اجتماعی بازدارد که چندان هم چنگی به دلم نمی زد و ترس و هراس آلیسا از آن، بس بود که بی درنگ آن را تنفر بار بدانم. میس اشبرتن آپارتمانی را که ابتداء در پاریس با مادرم در آن می نشست همچنان نگه داشته بود و آبل و من که جز او کسی را در پاریس نمی شناختیم، می توانستیم روزهای یکشنبه چند ساعتی نزد او به سر ببریم و من هریکشنبه به آلیسا نامه ای بنویسم و نگذارم از هیچ گوشه زندگی بی خبر بماند.

اکنون روی چهار چوبه گلخانه روبازی که بوته های درشت خیار از آن بیرون آمده بود و ته مانده خیارهایش را چیده بودند، نشسته بودیم. آلیسا به حرفهایم گوش می داد و چیزهایی از من می پرسید. هرگز در مهربانی او آن همه ابرام و شدت ندیده بودم. ترس و نگرانی و حتی ساده ترین تأثر هم - چون توده مه در آسمان زبرجدی - در لبخند او

بخار می شد و در این خلوت دلپذیر فرو می نشست.

سپس، روی یکی از نیمکتهای زانستان که ژولیت و آبل در آنجا به ما پیوسته بودند، بقیه روز را صرف خواندن کتاب پیروزی زمان اثر سوین برن^۱ کردیم، بدینسان که هر کدام به نوبت، بندی از آن خواندیم. شب فرارسید.

وقتی که خواستیم برویم، آلیسا مرا بوسید و با لحنی آمیخته به شوخی و اما با قیافه خواهر بزرگواری که شاید رفتار بی ملاحظه من به او داده بود و اغلب نیز به خود می گرفت، گفت:

۱- Charles Swinburne؛ چارلز سوینبرن شاعر و منتقد انگلیسی در سال ۱۸۳۷ در لندن تولد یافته بود و در سال ۱۹۰۹ در همان شهر درگذشت. از خانواده اریستوکراتهای بسیار فرهیخته برخاسته بود و بسیار زود با ادبیات فرانسه و ایتالیا آشنا شد. پس از تحصیل در مدرسه ایتن Eton و دانشگاه اکسفورد به افکار جمهوریخواهانه پیوست و به آثار مارکی دوساد de Sade راه برد و این آثار تأثیری عمیق در وی کرد. چارلز یکی از پهلوانمردان نخستین کتابش که ملکه مادر باشد دیوی خشن و ضعیف النفس است. نخستین مجلد سه درامی که به ماری استوارت Marie Stuart تخصیص داد، سخت روح شهوی دارد و خود سوینبرن هم ساتیری Satyre شمرده شد که در یکی از محفلهای دوره ملکه ویکتوریا رها شده باشد. تراژدی اتلانت در کالیدون Atlante en Calydon که در سال ۱۸۶۵ انتشار یافت شهرت و افتخاری برایش به بار آورد. اشعار و قصائد که در سالهای ۱۸۶۶ و ۱۸۷۸ و ۱۸۸۹ در سه مجلد انتشار داد سرشار از ستایش زن است. سوینبرن که شیفته و ستایشگوی بودلر و ویکتور هوگو بود دو کتاب خویش را به آن دو اهداء کرد. در سال ۱۸۷۱ به ماتسینی Mazzini میهن پرست و انقلابی ایتالیا برخورد و ماتسینی خنیاگر آزادی نامش داد و از وی چنین خواست: «با نغمه های عشق خودخواهانه و پرستش زیبایی تن برای خودمان لالایی نخوانیم». سوینبرن که شاعر طغیان سیاسی بود به اندیشه آزادی مطلق رسید. و در منظومه های سرودی برای انسان و در برابر صورت مصلوب که ترانه های پیش از سپیده دم را به وجود می آورد، یادآور جبر و استبداد... است. سوینبرن که در سال ۱۸۸۰ کر شد ناگزیر لندن را رها کرد و در کنف حمایت دوستش تئودور واتس دنتون زیست. واپسین آثار سوینبرن که سرشار از غناست در میان عدم اعتنای همگانی انتشار یافت اما تحسین نویسندگانی چون مردیث Meredith و راسکین Ruskin و ورارن Verhaeren را برانگیخت.

- خوب، حالا به من قول بده که دیگر این قدر خیالباف نباشی.
و چون دوباره تنها ماندیم، آبل از من پرسید:
- خوب، نامزد شدی؟
جواب دادم:

- «عزیزم، دیگر مسأله نامزدی در میان نیست.» و هماندم بالحنی
که جلو هرگونه پرسشی را می گرفت، گفتم: «و این طور خیلی بهتر
است. من هرگز مثل امشب خوشبخت نبوده‌ام.»
آبل فریاد زد:
- منم...

سپس ناگهان دست به گردنم انداخت و گفت:

- می خواهم چیز غریبی به تو بگویم: ژروم، من دیوانه وار عاشق
ژولیت هستم! سال پیش کمی حدس می زدم، اما از آن روز تجربه
زندگیم بیشتر شده است و پیش از آنکه دخترهای دایی ترا دوباره ببینم
نخواستہ بودم چیزی به تو بگویم. حالا کار از کار گذشته است، پابند
شده‌ام.

* J'aime, que dis-je aimer - j'idolatre juliette!

از مدتی پیش به نظرم می آمد که به تو مثل باجناب علاقه دارم.
سپس خندان و بازی کنان، به زور مرا در آغوش می گرفت و روی
بالشهای قطاری که ما را به سوی پاریس می برد، مثل بچه ها غلت
می زد. از اعتراف او گلویم گرفته بود و از این چاشنی ادبی که به این
اعتراف درآمیخته بود کمی معذب بودم. اما چه گونه می توان در برابر
این التهاب و شادمانی وسیله مقاومتی یافت؟ عاقبت در خلال
هیجانهایش توانستم بپرسم:

* «ژولیت را دوست می دارم، دوست داشتن چیست، چون بت می پرستم!»
نویسنده این مصرع را با مختصر تغییری از «بریتانیکوس» اثر «راسین» برگرفته است.

- خوب، خوب! اظهار عشق کردی؟
گفت:

- نه، نه... نمی خواهم شیرینترین فصل سرگذشت را ورق بزنم.

Le meilleur moment des amours
N'est pas quand on a dit Je t'aime... *

- ببینم! استاد تائی!... تو که به جرم این کار سرزنشم نمی کنی!
با کمی دلخوری گفتم:

- بعد از همه این حرفها، خیال می کنی که او هم...

- پس تو وقتی که مرا دید، دستپاچگیش را ندیدی؟ و در جریان
دیدارمان، آن هیجان، آن سرخ شدنهای آن بلبل زبانیها را ندیدی!...
نه، تو طبعاً متوجه هیچ چیز نبودی! برای آنکه غرق آلیسا هستی. چه
سؤالها که از من می کرد... و با چه ولعی به حرفهایم گوش می داد.
در ظرف یک سال شعور او بسیار پیش رفته... نمی دانم تو از کجا
می گفتی که علاقه ای به مطالعه ندارد. تو همیشه خیال می کنی که
کتاب خواندن فقط کار آلیسا است... اما عزیزم، علم و اطلاع او
تعجب آور است! می دانی که پیش از شام سرگرم چه کاری بودیم؟
می خواستیم یکی از سرودهای دانتی را به یاد بیاوریم. هرکدام بیتی را
از بر می خواندیم و هروقت که من اشتباه می کردم، مچم را
می گرفت. تو خودت این شعر را می دانی:

* Amor che nella mente mi ragiona.

* خوشترین لحظه عشق،

لحظه ای نیست که جمله «دوست دارم» بر زبان می آید.

** - عشق است که بروح من فرمان می راند.

- به من نگفته بودی که او ایتالیایی یاد گرفته است.

- خودم هم نمی دانستم!

- چه طور نمی دانستی؟ وقتی که می خواستیم سرود را شروع کنیم گفت که تو یادش داده ای.

- حتماً روزی که مثل بیشتر روزها، نزد ما سرگرم دوخت و دوز یا گلدوزی بوده، این شعر را که من برای خواهرش می خوانده ام از زبان من شنیده است اما خدا لعنتم کند اگر دانسته باشم که از این شعر سر در می آورد.

- «صحیح! خودخواهی آلیسا و تو حیرت آور است. شما پاک گرفتار عشق خودتان هستید و توجهی به شکفتگی اعجاب آور این شعور و این روح ندارید. خودستایی نمی کنم، اما در هر حال وقتش بود که من برسم.» باز هم در آغوشم گرفت و گفت: «اما نه، نه، من از تو گله ای ندارم. خودت می بینی. تنها این قول را به من بده که از این موضوع چیزی به آلیسا نگوئی. می خواهم کارم را خودم به تنهایی انجام بدهم. زولیت گرفتار من شده است. مسلم است. و چنان گرفتار شده است که می توانم تا تابستان آینده آزادش بگذارم، حتی خیال می کنم نامه ای هم تا آن روز به او ننویسم اما در ایام تعطیل سال نو، من و تو به لوهاور می رویم و آن وقت...»

- و آن وقت؟

- بسیار خوب. آلیسا ناگهان از نامزدی ما آگاه می شود. در نظر دارم این کار را با صراحت انجام بدهم و می دانی چه اتفاق می افتد؟ من با سرمشقی که می دهم رضای آلیسا را که تو نمی توانی به دست بیاوری، به دست می آورم و او را وادار به قبول این مطلب می کنم که نمی توان ازدواج ما را پیش از ازدواج شما برگزار کرد.

آبل همچنان حرف می زد و مرا در امواج پایان ناپذیر حرفهای خود

که رشته آن حتی پس از ورود قطار به پاریس... و حتی پس از بازگشتن به دانشسرا نیز بریده نشد، غرق می کرد. با اینکه از ایستگاه تا مدرسه را پیاده پیمودیم و پاسی از شب رفته بود، آبل به خوابگاه من آمد و گفتگو تا صبح دوام یافت.

شور و اشتیاق آبل حال و آینده را در میان گرفته بود. عروسی هردومان را می دید و باز می گفت، حیرت و شادمانی هریکیمان را به تصور می آورد و وصف می کرد و فریفته زیبایی سرگذشت و دوستی ما و سهم خود در عشقهای من می شد. در مقابل شور و حرارتی چنین نوید بخش، کاری از من ساخته نبود و عاقبت به وجود من راه می یافت و من در برابر پیشنهادهای خیال پرستانه او کم سرفرودم. آرزو و جسارت ما به یاری عشقمان به جوشش می آمد. روز فراغت از تحصیل را در نظر می آوردیم و کشیش و تبه را می دیدیم که عقد ازدواج ما را بسته است و چهار نفری به مسافرت می رویم... سپس به کارهای بزرگ دست می زنیم و زنانمان همکار ما می شوند. آبل که چندان به تدریس علاقه ای نداشت و گمان می کرد که برای نویسنده شدن به دنیا آمده است به سرعت در سایه چند نمایشنامه کامیاب، ثروتی را که نداشت به دست می آورد و اما من، که به مطالعه و تحقیق بیشتر از منفعت علاقه داشتم، بر آن بودم که درباره فلسفه مذاهب، که می خواستم تاریخ آن را بنویسم، به مطالعه بپردازم... اما یادآوری این همه امید و آرزو در اینجا به چه درد می خورد...

فردای آن روز غرق کار شدیم.

در اواخر دسامبر من و آبل به سوی لوهاور به راه افتادیم. من در منزل خاله پلاتیه فرود آمدم. هنگام ورود، در خانه نبود. اما تازه به اتاق خودم رفته بودم که پیشخدمتی خبر داد که در سالن به انتظار من است.

خاله پلاتیه همینکه از حال من و وضع منزل و وضع تحصیلم جویا شد، بی ملاحظه، تسلیم کنجکاوی مهرآمیزی شد:

- پسر جان، تو هنوز نگفتی که از اقامت در فونگوزمار راضی بودی یا نه... کارت را به جایی رساندی؟

می بایست نیکخواهی ناپخته خاله ام را تحمل کنم. اما اگر چه شنیدن برداشتی چنان مجمل از عواطفی که هنوز پاکترین و شیرینترین کلمه ها در مقام توصیف آن زشت و زننده می نمود، دشوار بود، این سخن چنان با لحنی ساده و چنان از صمیم قلب گفته شده بود که رنجش بی معنی بود. با اینهمه در ابتداء کمی سرکشی کردم:

- مگر در فصل بهار نمی گفتید که به نظر تان هنوز وقت نامزدی نرسیده؟

دستم را گرفت و در دستهایش فشرد و گفت:

- آری، خوب می دانم. آدم اول این حرفها را می زند. وانگهی خودم می دانم که شما به سبب تحصیل و خدمت نظام نمی توانید تا چند سال دیگر ازدواج کنید. از طرف دیگر من شخصاً نامزدیهای دور و دراز را تأیید نمی کنم. این کار دخترها را خسته می کند... اما گاهی هیجان آور است. و دیگر آنکه لازم نیست نامزدی را رنگ رسمی داد. تنها در سایه این کار می توان به زبان بی زبانی به دخترها گفت که دیگر جستجو لزوم ندارد. وانگهی در سایه آن، مکاتبه و روابط شما امری جایز می شود و خلاصه اگر خواستگار دیگری خودبخود به دنبال دختر بیاید (و با لبخندی مناسب امکان این مسأله را یادآور شد...) می توان از روی ادب جواب منفی داد و به او گفت که زحمت فائده

فصل چهارم

زمان تا تعطیل سال نو چنان کوتاه بود که ایمان من، در پرتو حرارتی که گفتگوی اخیر با آلیسا به آن داده بود، لحظه ای سست نشد. چنانکه با خود عهد بسته بودم، هریکشنبه نامه مفصلی به او می نوشتم. روزهای دیگر که دور از رفقا، تنها در مصاحبت آبل می گذشت، در اندیشه آلیسا می زیستم و کتابهای دلخواهم را، برای استفاده او علامت گذاری می کردم و بهره ای را که خود می جستم فدای بهره ای می کردم که آلیسا ممکن بود از آن کتابها ببرد... نامه های او تاحدی نگرانم می کرد. اگر چه مرتباً به نامه هایم جواب می داد، گمان می بردم که در جد و جهد او برای آنکه پابه پای من بیاید، اندیشه ترغیب من به کار بیشتر از اندیشه پرورش ذهن خودش دخالت دارد و در صورتی که ارزیابیها و بحثها و انتقادهای به نظر من جز وسیله بیان فکر نبود، حتی چنین می نمود که وی، بعکس، از این چیزها یاری هم می جوید تا فکر خویش را از من پنهان بدارد... گاهی شک می کردم که نکنند این چیزها برای او بازی باشد... اما مهم نبود! و چون تصمیم داشتم از چیزی شکایت نکنم، نمی گذاشتم اثری از اضطراب در نامه هایم پیدا باشد.

ندارد... اطلاع داری که برای ژولیت خواستگار آمده است! امسال زمستان همه چشمها به او بود. هنوز اندکی کمسال است. و جوابی هم که داد همین بود. اما جوان خواستگار می گفت که حاضر است صبر کند. راستش را بخواهی چندان هم جوان نیست... خلاصه خواستگار بسیار خوبی است، آدم بسیار قابل اطمینانی است و از این گذشته، تو فردا او را می بینی. قرار است پای درخت نوئل من بیاید و تو باید نظر خودت را به من بگویی.

سخت به خود فشار آوردم تا هماندم اسم آبل از دهانم بیرون نیاید. گفتم:

- خاله جان، می ترسم این خواستگار به مرادش نرسد و ژولیت کس دیگر را در نظر داشته باشد.

خاله ام سرش را به طرفی خم کرد و با لحنی پراز استفهام و قیافه ای آمیخته به شک گفت:

- هوم؟... تو مرا به تعجب انداختی!... چرا نباید چیزی در این باره به من گفته باشد؟...

برای آنکه بیشتر از این حرف نزّم، لبم را گاز گرفتم. و او در دنباله حرفهایش گفت:

- به!... خواهیم دید. ژولیت در این اواخر کمی حال ندارد. وانگهی در حال حاضر حرف او در میان نیست. آه!... آلیسا هم بسیار دوست داشتنی است. خلاصه، به او اظهار عشق کردی یا نه؟

اگرچه از این اصطلاح اظهار عشق که به نظرم به نحوی ناشایسته زننده بود، سخت رم کردم، از آنجا که سؤال بی پرده به زبان آمده بود و از دروغ گفتن عاجز بودم با خجلت جواب دادم:

- «آری!»... و هماندم پی بردم که چهره ام آتش گرفته است.

- و او چه گفت؟

سربه زیر انداختم. می خواستم جوابی ندهم. با خجلتی بیشتر و شاید به ناخواه جواب دادم:

- نخواست نامزد شود.

خاله ام فریاد زد:

- خوب! دخترک حق دارد! آری، وقت زیاد است.

همچنانکه بیهوده کوشش داشتم جلو حرفهای او را بگیرم، گفتم:

- آه، خاله جان! این حرفها را کنار بگذاریم.

- وانگهی این کار از او تعجب آور نیست. من همیشه عقل دختر داییت را بیشتر از عقل تو دیده ام.

نمی دانم چه هیجانی بود که آن وقت به من دست یافت. چنان از این استنطاق آشفته بودم که ناگهان دیدم قلبم از ضربان می افتد. مثل بچه، بی اختیار، سرم را برزانوی خاله ام گذاشتم و گریان فریاد زدم:

- نه، خاله جان! شما از حرفهای من سردر نمی آورید... از من نخواست صبر کنم.

پیشانیم را با دست از روی زانوی بلند کرد و با دلسوزی مهرآمیزی گفت:

- پس چه؟ جواب رد به تو داد؟

- نه، جواب رد هم نداد...

و با اندوه، سرتکان دادم.

- می ترسی دیگر دوستت ندارد؟

- او! نه، از این نمی ترسم.

- پسرم، اگر می خواهی من از حرف تو سردر بیاورم، باید کمی روشتتر حرف بزنی.

از اینکه ضعف نفس نشان داده بودم، خجل و متأسف بودم، بی شک خاله ام قدرت نداشت به علل تردید من پی ببرد. اما اگر در پشت امتناع آلیسا انگیزه روشنی نهفته بود، خاله ام می توانست به

ملایمت آن را بپرسد و مرا در کشف آن یاری دهد. بسیار زود خودبخود سراین مطلب برگشت و گفت:

- گوش بده: قرار است آلیسا فردا صبح برای اینکه درخت نوئل را با من زینت بدهد، اینجا بیاید و من بزودی خواهم دید قضیه از چه قرار است. سرناهار موضوع را به تو خواهم گفت و اطمینان دارم بینی که جای نگرانی نیست.

برای شام به خانه بوکولن رفتم و قیافه ژولیت را که واقعاً از چند روز پیش ناخوش بود، دگرگون دیدم. نگاهش حالتی رمیده و کمی خشونت آمیز پیدا کرده بود و این حالت، تفاوتی را که میان او و خواهرش وجود داشت، بیشتر کرده بود. آن شب نتوانستم با هیچیک از دو خواهر خصوصی حرف بزنم و انگهی هیچ در آرزوی این فرصت نبودم و چون دایم خسته می نمود، اندکی پس از شام رفتم.

درخت نوئلی که خاله پلانتیه آماده می کرد، هر سال عده بسیاری از کودکان و خویشان و دوستان را گرد هم می آورد. این درخت نوئل در دهلیزی سربرمی افراشت که پاگرد پلکان را به وجود می آورد و درهای سرسرا و سالن و درهای شیشه ای نوعی باغ زمستانی که میز غذائی آنجا گذاشته بودند، رو به آن باز می شد. تزئین درخت خاتمه نیافته بود. صبح عید، فردای روز ورود من، آلیسا، چنانکه خاله ام گفته بود، بسیار زود آمد تا وی را در آویختن پیرایه ها و چراغها و میوه ها و شیرینیها و اسباب بازی به شاخه های درخت یاری دهد. من خودم از این کارها در کنار او می توانستم لذتی فراوان ببرم اما لازم بود بگذارم خاله ام با او حرف بزند. پس، بی آنکه او را ببینم به راه افتادم و تا ظهر سعی کردم براضطراب خویش غلبه کنم.

ابتداء به اشتیاق دیدن ژولیت به خانه بوکولن رفتم. اطلاع یافته ام که آبل برمن پیشدستی کرده است و از بیم آنکه مبادا رشته گفتگوی

قاطعی را ببرم، هماندم برگشتم. سپس تا موقع ناهار در اسکله ها و کوچه ها پرسه زدم.

وقتی که به خانه برگشتم، خاله ام فریاد زد:

- حیوان بی شعور! مگر شایسته است که انسان عمر خودش را این طور تباه کند؟ در همه آن حرفها که امروز صبح برای من زدی کلمه ای نیست که با عقل و منطق سازگار باشد. آه! حرفهای خودم را بی ملاحظه و بی پیچ و خم زدم... میس اشبرتن را که از همکاری با ما خسته شده بود، روانه کردم و همینکه با آلیسا تنها ماندم، بی تکلف از او پرسیدم چرا در تابستان نامزد نشده است. شاید خیال کنی که از این سؤال به تشویش افتاد!... هیچ چیزش نشد و در متتهای آرامش جواب داد که نمی خواهد پیش از خواهرش ازدواج کند. اگر تو این موضوع را به صراحت از او پرسیده بودی به تو هم همین جواب را می داد. اینکه خود خوری ندارد. ببین، جان من! هیچ چیز مثل صراحت نیست. از این گذشته، آلیسای بیچاره از پدرش هم که نمی تواند رها کند و برود، با من حرف زد... آه! خیلی حرف زدیم. این دخترک بسیار طفل معقولی است و این را هم به من گفت که هنوز اعتقاد نیافته است شایسته تو باشد و می ترسد زیاد برای تو بزرگ باشد و شاید خیال می کند که دختری به سن ژولیت شایسته تر باشد.

خاله ام همچنان حرف می زد، اما من دیگر گوش نمی دادم. تنها یک موضوع از لحاظ من مهم بود: آلیسا نمی خواست پیش از خواهرش ازدواج کند. اما مگر آبل نبود؟ پس این پسر خودپسند راست می گفته است: به قول خودش می خواست ازدواج هردو ما را یکجا فیصله بدهد.

هیجانی را که از شنیدن رازی چنین ساده برمن دست یافته بود، از خاله ام نهفتم و به جز سروری که به نظرش بسیار طبیعی آمد، نگذاشتم چیزی از قیافه ام پیدا باشد و این سرور مخصوصاً از آن

لحاظ برای او مطبوع بود که انگار خودش به وجود آورده بود. اما پس از ناهار نمی دانم به چه بهانه ای بی درنگ از او جدا شدم و پی آبل رفتم.

وقتی که از شادمانیم آگاهش کردم، دست در گردنم انداخت و فریاد زد:

- ها! به تو چه می گفتم!... عزیزم، می توانم به تو مژده بدهم که گفتگوی امروز صبح من با ژولیت - اگرچه تقریباً از چیزی جز تو حرف نزدیم - کمابیش قاطع بود، اما او خسته و آشفته به نظر می آمد و ترسیدم که اگر زیاد تند بروم، گرفتار اضطراب شود و اگر زیاد نزدش بمانم، التهابی در دلش به بار آورم. با این حرفها که تو می زنی، کار از کار گذشته است! عزیزم، به سوی عصا و کلاهم جستم... تو تا دم در خانه بکولن همراه می آیی تا اگر در اثنای راه پر در آوردم، نگهم داری. خودم را سبکالترا از افوریون^۱ می بینم... وقتی که ژولیت دانست که خواهرش به سبب او پیشنهاد ترا نمی پذیرد، آن وقت، من، بی درنگ، تقاضای خودم را می کنم... آه، دوست عزیزم، پدرم را می بینم که امشب در برابر درخت نوئل، همچنانکه خدا را حمد و ثنا می گوید، از فرط سعادت اشک می ریزد و دست پر از خیر و برکت خودش را بر سر چهارنامزد که به سجده افتاده اند، گسترده است. میس اشبرتن آهی از دل برمی آورد، خاله پلانته در میان بلوزش آب می شود و درخت میان آن همه چراغ خدا را ثنا می گوید و مثل کوههای کتاب مقدس کف می زند.

قرار بود که چراغهای درخت نوئل هنگام غروب روشن شود و بچه ها و بستگان و دوستان در کنارش گرد آیند. پس از جدا شدن از آبل، من که بیکار و مضطرب و بی قرار بودم، برای اینکه در آن دقائق

۱ - Euphorion - شخصیتِ فاوست دومِ گوته، و پسر فاوست و هلن. مظهر روح

انتظار سرگرم باشم راه درازی را به سوی صخره سنت ادرس^۱ پیمودم. گم شدم و کاری کردم که چون به خانه خاله پلانته برگشتم مدتی بود که جشن آغاز شده بود.

از دهلیز، آلیسا را دیدم. چنین می نمود که در انتظار من است و بی درنگ به سویم آمد... برگردنش، در چاک بلوز روشنش، صلیبی از لعل کبود دیده می شد که به یاد مادرم به او داده بودم اما هنوز ندیده بودم که به گردنش آویزد. سیمایش خسته بود و حال دردناک قیافه اش برایم مایه رنج شد.

با صدائی خفه و تند گفت:

- چرا این قدر دیر آمدی؟ می خواستم با تو حرف بزنم.
- در روی صخره گم شدم... تو ناخوش هستی... آه! آلیسا چه شده؟

لحظه ای جلو من مثل بهت زده ها ماند و لبهایش به لرزه افتاد. چنان اضطرابی بردلم چنگ انداخته بود که جرأت نداشتم علت این حال را از او پرسم. دستش را برگردنم نهاد، انگار که می خواست صورتم را به سوی خودش بکشد. می دیدم که می خواهد حرف بزند. اما در آن موقع مهمانان آمدند و دستش که نوید شده بود، فروافتاد... زیر لب گفت:

- «دیگر وقت حرف زدن نیست.» سپس چون دید که چشمهایم پر از اشک شده است، و انگار که این توضیح مضحک برای تسکین خاطر من بس بوده است، به استفهامی که در نگاهم بود، جواب داد:
- نه... خاطر جمع باش. سرم درد می کند و بس. این بچه ها چنان غوغائی به راه می اندازند... که ناگزیر به اینجا پناه آوردم و حالا وقت آن است که به نزدشان برگردم.

و ناگهان مرا گذاشت و رفت. مهمانان آمدند و از او جدایم کردند.

قصد داشتم که در سالن به نزدش بروم. دیدم که در انتهای سالن عده‌ای از بچه‌ها پیرامونش را گرفته‌اند و او سرگرم سازمان دادن به بازیهای آنان است. میان او و خودم اشخاص گوناگونی را به جای می‌آوردم که نمی‌توانستم پهلویشان پای پیش بگذارم چه اگر این کار را می‌کردم بیم آن می‌رفت که جلویم را بگیرند و نگهم بدارند. قدرت اظهار ادب و صحبت را در خود نمی‌دیدم... شاید اگر از کنار دیوار راه بیفتم... این کار را آزمودم.

وقتی که می‌خواستم از جلو در شیشه‌ای بزرگ باغ بگذرم، حس کردم که یکی بازویم را گرفت، ژولیت آنجا بود و پشت پرده درگاه نیمه پنهان شده بود.
به تندی گفت:

«بیا برویم به باغ زمستانی. باید با تو حرف بزنم. تو راه خودت را پیش بگیر و برو. منم بی‌درنگ به تو می‌رسم.» سپس لحظه‌ای در را نیمه باز کرد و به باغ گریخت.

چه حادثه‌ای پیش آمده بود؟ دلم می‌خواست آبل را ببینم. چه چیزها گفته بود؟ چه کارها کرده بود؟... به طرف دهلیز برگشتم و خودم را به گلخانه‌ای که ژولیت آنجا در انتظارم بود، رساندم.

چهره‌اش برافروخته بود. ابروهای درهم کشیده‌اش حالت خشونت بار و دردناکی به نگاهش می‌داد. چشمهایش چنان برق می‌زد که گفתי تب داشت. صدایش هم تند و تشنج‌آلود به نظر می‌آمد. چیزی چون خشم به هیجانش آورده بود. با همه اضطرابی که داشتم از زیبایی او متعجب و تقریباً دستپاچه شدم. با هم تنها بودیم.

هماندم از من پرسید:

«آلیسا با تو حرف زد؟»

«دو سه کلمه: دیر به خانه برگشتم.»

«می‌دانی که می‌خواهد من پیش از او ازدواج کنم.»

«آری، می‌دانم.»

خیره به رویم می‌نگریست:

«و می‌دانی که می‌خواهد با که ازدواج کنم؟
جوابی ندادم.

فریاد زد:

«با تو!...»

«دیوانگی است.»

«مگر نه!»

لحش در آن واحد آغشته به یأس و پیروزی بود... قد راست کرد یا بهتر بگویم واپس جست...

«و حالا می‌دانم چه کار باید بکنم.»

و پس از این جمله که به دنبال حرفهای خود به لحن مشوشی گفته بود، در باغ را گشود و به شدت پشت سرش بست.

همه چیز دردل و جانم به لرزه افتاده بود. خون در بناگوشهایم به شدت می‌زد. تنها یک اندیشه در برابر آشفتگی و پریشانیم مقاومت می‌نمود و آن این بود که آبل را ببینم. شاید او بتواند علت حرفهای عجیب و غریب دو خواهر را برایم شرح بدهد... اما جرأت نداشتم به سالن برگردم، چه گمان می‌بردم که همه کس می‌تواند به آشفتگیم پی ببرد... بیرون رفتم. هوای بسیار سرد باغ تسکینم داد. مدتی آنجا ماندم. شب فرا می‌رسید و مه دریا شهر را می‌نهفت، درختها بی‌برگ بود و زمین و آسمان سخت افسرده می‌نمود. صدای سرودهایی برخاست... حتماً گروهی از اطفال که در اطراف درخت نوئل گرد آمده بودند با هم آواز می‌خواندند. از راه دهلیز به خانه برگشتم. درهای سالن و کفش‌کن باز بود. چشمم در سالن، که اکنون گوشه خلوتی شده بود، به خاله‌ام افتاد که نیمی از تنش از پشت پیانو پیدا بود و با ژولیت حرف می‌زد. در کفش‌کن، پیرامون درخت جشن،

مهمانان به هم فشار می آوردند. سرود بچه ها پایان یافته بود. سکوتی به میان آمد و کشیش وتیه در برابر درخت چیز موعظه مانندی آغاز کرد. به قول خودش، هرگز فرصت «تخم نیک افشاندن» را از دست نمی داد. نور چراغها و گرما آزارم می داد. خواستم دوباره بیرون بروم. آبل را جلو در دیدم. بی گمان از مدتی پیش آنجا بود... باخسومت به من می نگریست و چون نگاههایمان به هم افتاد، شانه بالا انداخت. به طرف او رفتم. آهسته گفت:

- احمق!

سپس ناگهان فریاد زد:

- آه!... بین! بیا برویم بیرون! از موعظه به ستوه آمده ام! و همینکه بیرون رفتیم، از آنجا که من خاموش و سراسیمه به رویش می نگریستم، دوباره گفت:

- احمق! او ترا دوست دارد. احمق! مگر نمی توانستی این را به من بگویی؟

از پای افتاده بودم. نمی خواستم به معنی این حرفها پی ببرم.

- مگر نه! مگر خودت نمی توانستی متوجه آن بشوی؟
دستم را گرفته بود و با خشمی دیوانه وار تکانم می داد. صدایش از میان دندانهای فشرده اش لرزان و صفیر زنان بیرون می آمد.
و پس از لحظه ای سکوت که با قدمی سریع و بی تفکر و بی قصد مرا کشان کشان می برد، منم با صدای لرزانی گفتم:

- آبل، خواهش می کنم. به عوض اینکه این طور از کوره در بروی، بگو ببینم چه شده؟ من از هیچ چیز خبر ندارم.

ناگهان در پرتو فانوسی نگهم داشت. به صورتم خیره شد. سپس به شدت مرا به سوی خود کشید و سرش را بر شانه ام گذاشت و همچنانکه های های می گریست، زیر لب گفت:

- معذرت می خواهم! منم احمقم... برادر، منم مثل تو کور

خوانده ام.

انگار گریه اندکی دلداریش داد، سرش را بلند کرد، دوباره به راه افتاد و گفت:

- چه حادثه ای اتفاق افتاده!... در حال حاضر چه فائده دارد که سراین مطلب برگردیم؟ چنانکه گفتم صبح با ژولیت حرف زده بودم. بی اندازه زیبا و هیجان زده بود. گمان می کردم که من باعث این هیجان هستم. اما مطلب آن بود که حرف تو را می زدیم و بس.

- تو، آن وقت، نتوانستی به مطلب پی ببری؟

- نه، نه، درست پی نبردم. اما حالا کمترین آثار و قرائن روشن می شود.

- مطمئن هستی که اشتباه نمی کنی؟

- اشتباه کجا بود... عزیزم!... انسان باید کور باشد که نبیند این دختر خاطر خواه تست!

- پس آلیسا چه؟

- آلیسا از خود می گذرد... به راز خواهرش پی برده بود و می خواست جای خودش را به او بدهد. بین، جان من! فهم موضوع بسیار ساده است. خواستم دوباره با ژولیت حرف بزنم و همینکه دهانم را باز کردم و به عبارت دیگر همینکه به مقصود من پی برد، از روی کاناپه ای که نشسته بودیم پاشد و چندین بار به لحن کسی که هیچ یقین نداشت، گفت: «من یقین داشتم!»

- شوخی نکن!

- چرا؟... من این ماجری را خنده آور می بینم... او به طرف اتاق خواهرش جست و من صدای سخنان تندی شنیدم که برایم مایه اضطراب بود. امیدوار بودم که ژولیت را دوباره ببینم، اما پس از لحظه ای آلیسا بیرون آمد، کلاهش را به سرداشت: از دیدن من به تشویش افتاد و سر راه به سرعت سلامی به من داد... همین و بس.

- دیگر ژولیت را ندیدی؟

آبل اندکی مردد ماند.

- چرا! پس از رفتن آلیسا، در اتاق را فشار دادم. ژولیت جلو بخاری آرنجهایش را به مرمر تکیه داده بود و سردر میان دستها، بی حرکت، چشم به آینه دوخته بود. وقتی که صدای پای مرا شنید، برنگشت اما پا به زمین کوفت و فریاد زد: «آه، دست از سر من بردار!» و لحنش به قدری خشن بود که من، چیزی نگفته، از دربیرون آمدم. همین!

- و حالا؟...

آه، حرف زدن با تو تسکینم داد و حالا؟... خوب! باید سعی کنی تا درد عشق ژولیت را شفا بدهی. زیرا که یا من آلیسا را خوب نمی شناسم یا او پیش از این کار به طرف تو بر نمی گردد. مدتی دراز خاموش و زبان بسته راه رفتیم. عاقبت آبل گفت:

برگردیم. حالا مهمانها رفته اند. می ترسم که پدرم منتظر من باشد.

به خانه برگشتیم. واقعا سالن خالی بود. در کفش کن کنار درخت عریان و نیمه خاموش. به جز خاله ام و دوتن از بچه هایش. داییم بوکولین و میس اشبرتن، کشیش و دختر داییم و آدم مضحکی که جلو من مدتی با خاله ام حرف زده بود و تا آن موقع نمی دانستم که همان خواستگار ژولیت است، کسی دیده نمی شد. این مرد بلندتر و نیرومندتر و پررنگتر از همه ما بود. سری نیمه طاس داشت و از طبقه ای دیگر و محیطی دیگر و نژادی دیگر بود و انگار که خودش را میان ما بیگانه می دید. به حال عصبی، زیر سبیل کلفت خویش، رشته ای موی فلفل نمکی را که از زیر لب پایین رسته بود، تاب می داد. دهلیز که درهانش باز مانده بود، دیگر روشن نبود و چون

هر دو بی سر و صدا برگشته بودیم، کسی ملتفت حضور ما نبود. احساس پیش از وقوع رعب آوری گلویم را فشرد. آبل دستم را گرفت و گفت:

- بایست!

آن وقت ناشناس به ژولیت نزدیک شد و دستی را که این یکی بی مقاومت و بی آنکه به سویش بنگرد، به دست او رها کرده بود گرفت. ظلمت قلب مرا فرامی گرفت.

چنانکه گویی که هنوز از قضیه سر در نیاورده ام و یا امیدوارم که خوب سر در نیاورده باشم، زیر لب گفتم:

- آبل، قضیه از چه قرار است؟

با صدای صفیر گونه ای گفت:

- آری دخترک مزایده گذاشته... نمی خواهد از خواهرش پایین تر باشد. یقین فرشتگان در آن بالا کف می زنند.

داییم آمد و ژولیت را که میس اشبرتن و خاله ام در میان گرفته بودند، بوسید. کشیش و تیه نزدیک شد. حرکتی به جلو کردم. چشم آلیسا به من افتاد و لرزان و سراسیمه به سویم شتافت:

- ژروم... این کار امکان ندارد. این مرد را دوست نمی دارد. خودش این حرف را همین امروز صبح به من زد. کاری بکن که جلو این عمل را بگیری. ژروم، آه، چه به سرش می آید؟...

با تضرعی نومیدانه به شانه ام در آویخته بود... حاضر بودم جانم را بدهم تا از شدت اضطراب او بکاهم.

ناگهان فریادی از کنار درخت برخاست. حرکت آشفته ای دیده شد. پیش دویدیم. ژولیت بیهوش در آغوش خاله ام افتاد. همه شتاب داشتند. به سوی او خم می شدند و من توانستم یک ثانیه او را ببینم. چنین به نظر می آمد که موهای پریشان او صورتش را که مثل مرده رنگ باخته بود به عقب کش می داد و از تشنجهای تنش چنین می نمود

که این بیهوشی از آن بیهوشیهای ساده نیست.
خاله ام برای تسکین خاطر دایم بوکولن که به وحشت افتاده بود و
کشیش و تیه، انگشت به سوی آسمان، دلداریش می داد، به صدای
بلند می گفت:

- نه، نه، چیزی نیست. از هیجان بود. حمله ساده ای است.
مسیو تسیر، شما که مرد نیرومندی هستید، مساعدت کنید تا او را به
اتاق من، روی تختخواب من، ببریم. روی تختخواب من...
سپس به سوی پسر بزرگش خم شد و جمله ای در گوش او گفت.
و این یکی هماندم از جایش برخاست و خوب دانستم که پی طبیب
می رود.

خاله ام با خواستگار زیر بغل ژولیت را که به پشت در آغوششان
افتاده بود، گرفتند. آلیسا پاهای خواهرش را بلند کرد و با مهربانی
بوسید. آبل سر او را که به پشت می افتاد، گرفت. و من او را دیدم که
خم شده است و موهای فرو ریخته ای را که گرد می آورد می بوسد.
جلو در اتاق ایستادم.

ژولیت را روی تختخواب خواباندند. آلیسا چندکلمه ای به مسیو
تسیر و آبل گفت که نشنیدم. همراهشان تا دم در آمد و از ما خواهش
کرد که بگذاریم خواهرش استراحت کند. خودش می خواست به
اتفاق خاله ام پلاتیه نزد او بماند.
آبل بازوی مرا گرفت و بیرونم برد. در تاریکی شب، بی مقصد و
بی جرأت و بی فکر، مدتی دراز راه رفتیم.

فصل پنجم

جز عشق خویش دلیل دیگری برای زندگیم نمی یافتم. چنگ
بردامن آن می زدم، هیچ انتظاری نداشتم و دیگر نمی خواستم
در انتظار چیزی باشم جز آنچه از محبوه ام برسد.
فردای آن روز که آماده می شدم به دیدن او بروم، خاله ام جلویم را
گرفت و این نامه را که تازه رسیده بود، به دستم داد:

... هیجان شدید ژولیت نزدیک صبح بود که در سایه داروهای
طبیب فرو نشست. از ژروم تمنی دارم که دو سه روزی به اینجا
نیاید. ژولیت ممکن است صدای پای صدای سخن او را بشناسد،
در صورتی که به حداکثر آرامش احتیاج دارد...

می ترسم که وضع ژولیت مرا تا مدتی اینجا نگه دارد و اگر
نتوانم ژروم را پیش از رفتنش بپذیرم، خاله گرامیم، بگو که به او
نامه می نویسم...

این دستور جز من دست و پای کسی را نمی بست. خاله ام و
هرکس دیگر، اختیار داشت که در خانه بوکولن را بزنند و خاله ام

در نظر داشت همان روز صبح به آنجا برود. سر و صدائی که ممکن بود بکنم؟ چه بهانه مبتذلی؟... مهم نیست!

- خوب... نمی روم.

بسیار بر من ناگوار بود که نتوانم بی درنگ آلیسا را ببینم اما با اینهمه از این دیدار بیم داشتم. می ترسیدم که مرا مسؤول بیماری خواهرش بدانند و ندیدن او را آسانتر از دیدن قیافه آزرده اش می یافتم.

بر آن شدم که دست کم آبل را ببینم.

و چون به در منزل او رسیدم، خدمتکاری این پیغام را به دستم داد:

«این یادداشت را برای آن نوشتم که تو نگران نباشی. در لوهاور کنار ژولیت ماندن، برایم جانفرسا بود. دیشب به محض جدا شدن از تو، به قصد ساتمپتن^۱ سوار کشتی شدم. ایام تعطیل را در لندن، در خانه «س...» به سر خواهم برد... یکدیگر را دوباره در دانشسرا می بینیم.»

... دیگر هیچ انسانی نمانده بود که یارو یاور من باشد. اقامتی را که جز درد و غم چیزی دیگر برایم در بر نداشت، بیشتر از آن روا ندیدم و پیش از باز شدن مدارس به پاریس باز گشتم. دیدگانم را به سوی خدا برگرداندم، به سوی کسی که سرچشمه هرگونه دلداری راستین، هرگونه عفو و رحمت و هرگونه احسان کامل است. دردم را به پیشگاه او بردم... در دل می گفتم که آلیسا هم به درگاه او پناه برده است و تصور اینکه آلیسا به ستایش خدا برخاسته است دعایم را حدت و هیجان می داد.

مدتی دراز در تفکر و مطالعه گذشت و در این مدت جز نامه های آلیسا و نامه هایی که من به او می نوشتم، حوادث دیگری رخ نداد.

همه نامه های او را نگه داشته ام. خاطره های من که از این پس آشفته و درهم است، در خلال این نامه ها روشن می شود...

ابتداء از طریق خاله ام و تنها از طریق او - از اوضاع و احوال لوهاور اطلاع یافتم و از طریق او دانستم که حال خراب ژولیت در اوائل چه نگرانیهایی به بار آورده است. دوازده روز پس از حرکت، عاقبت این نامه از طرف آلیسا به دستم رسید:

ژرروم عزیزم...

معذرت می خواهم که زودتر از این به تو نامه ننوشتم. حال ژولیت بیچاره مان چندان مجال این کار به من نداد. از روزی که تو رفته ای، لحظه ای از کنار او دور نشده ام. از خاله ام خواهش کرده بودم که احوال ما را به تو بنویسد و گمان می کنم که این کار را کرده باشد، پس تو می دانی که حال ژولیت سه روز است بهتر شده... از لطف و عنایت خدا سپاسگزارم. اما هنوز جرأت شادمانی ندارم.

روبر هم که تاکنون چندان از او برایتان حرف نزده ام و چند روز پس از من به پاریس برگشته بود، توانست از حال خواهرانش آگاهم کند و من بیشتر از آنکه طبق تمایل خویش رفتار کرده باشم، به پاس خواهرانش به او می پرداختم و هرروز که در مدرسه کشاورزی - جایی که روبر درس می خواند - کاری نداشت، به او می رسیدم و در حدود امکان وسائل سرگرمیش را فراهم می آوردم.

و از طریق او بود که از مطلبی آگاه شدم که جرأت پرسیدنش را از آلیسا یا خاله ام نداشتم. ادوار تسیر مدام برای احوال پرسی از ژولیت آمده بود، اما تا روزی که روبر از لوهاور حرکت کند، ژولیت هنوز او را ندیده بود. از این مطلب هم آگاه شدم که از روز حرکت من،

ژولیت در مقابل خواهرش سکوت لجاجت آمیزی پیشه کرده است که هیچ نیرویی نتوانسته است بر آن چیره شود.

سپس، چندی دیگر، خاله ام اطلاع داد که خود ژولیت خواسته است این نامزدی (که آلیسا امیدوار بود به زودی گسسته شود و من به این نکته پی بردم) هرچه زودتر رنگ رسمی به خود بگیرد. این تصمیم که در مقابل آن پند و اندرز و دستور و التماس کاری از پیش نمی برد، چین برپیشانی می انداخت، چشمانش را می بست و در چهاردیوار خاموشی زندانی می کرد.

زمان گذشت. از آلیسا، که خود نمی دانستم چه به او بنویسم، جز نامه های ناکامی آور چیزی به دستم نمی رسید. مه انبوه زمستان در میانم گرفته بود و افسوس که چراغ مطالعه و حرارت عشق و ایمانم نمی توانست ظلمت شب و برودت قلبم را بزدايد. زمان گذشت.

سپس، صبح یکی از روزهای بهار نامه ای از آلیسا به دست خاله ام رسید که در آن ایام از لوله‌هاور دور بود. و من این سطور را که ممکن است این داستان را روشن کند، از روی آن نامه که به دستم داد، استنساخ می کنم:

«فرمانبرداری مرا بستای. چنانکه اندرزم می دادی، مسیو تسیر را پذیرفتم. به تفصیل با او حرف زدم. اذعان دارم که رفتار آدم کامل عیاری را داشت و اعتراف می کنم که به این عقیده رسیده ام که این ازدواج به آن میزانی که بیم داشتم مایه بدبختی نخواهد شد. مسلم است که ژولیت دوستش نمی دارد اما من او را هفته به هفته برای عشق ژولیت شایسته تر می بینم. درباره اوضاع روشن بینانه حرف می زند و درباره خلق خواهرم به راه خطا و اشتباه نمی رود. اما به تأثیر عشق خویش اطمینان عظیمی دارد و به این می نازد که به نیروی ثبات و وفای خویش بر هر مشکلی غلبه بیابد و معنی این

سخن آن است که سخت دل از کف داده است.

«در واقع مشاهده توجه ژروم به برادرم سخت در من تأثیر کرده است. گمان می برم که این کار را تنها به حکم وظیفه انجام می دهد، چه، اخلاق روبر چندان رابطه ای با اخلاق او ندارد و شاید این کار را محض خاطر من می کند اما بی شک به این نکته پی برده است که وظیفه هرچه سنگینتر باشد، بیشتر مایه تربیت و تهذیب و علو و عظمت روح می شود... چه افکار بلند پایه ای! به حرفهای برادرزاده ات پوزخند مزن! چه، این افکار است که مرا نیرو می دهد و مایه آن می شود که ازدواج ژولیت را امر خیری بدانم. «خاله گرامیم، علاقه و توجه مهرآمیز تو برایم چه قدر شیرین است! بدبختم میندار. می توانم بگویم که بعکس بسیار خوشبختم... چه، مصیبتی که زندگی ژولیت را زیر و رو کرد، در روح من هم انعکاس یافت. آن آیه کتاب مقدس که پیاپی به زبان می آوردم، اما چندان به معنیش پی نمی بردم، ناگهان بر من روشن شد: «وای بر کسی که به فرزندان آدم اعتماد کند!...» این حرف را مدتی پیش از آنکه در تورات خود بینم، روی کارت نوئلی خوانده بودم که ژروم در زمانی که دوازده سال بیشتر نداشت و من تازه چهارده ساله شده بودم برایم فرستاده بود و روی این کارت، کنار دسته گلی که در آن زمان به نظر ما بسیار زیبا می نمود، این چند بیت از اشعار کورنی خوانده می شد که تفسیری از آن جمله است:

Quel charme vainqueur du monde
Vers Dieu m'élève aujourd'hui?
Malheureux l'homme qui fonde
Sur les hommes son appui! *

* این چه فسونی است که جهان را تسخیر کرده است
و امروز مرا به سوی خدا می برد؟
وای بر کسی که به مردم تکیه رند.

«و اعتراف می‌کنم که آیه ساده ارمیای نبی را هزار بار از این ابیات زیباتر می‌دانم. بی‌شک ژروم در آن زمان این کارت را بی‌آنکه چندان توجهی به آیه داشته باشد برگزیده بود. اما اگر از روی نامه‌هایش داوری کنم، تمایلهای او امروز بسیار همانند تمایل‌های من است و هرروز خدا را سپاس می‌گویم که هردو ما را از یک راه به سوی خود برده است.

«و از آنجا که گفتگویمان را به یاد دارم دیگر مثل ایام گذشته نامه‌های دور و درازی به او نمی‌نویسم تا کار و زندگیش را به هم نزنم و حتماً تو چنان خواهی پنداشت که سخن از او به میان آوردن برای جبران این ضرر است. از ترس اطاله مطلب نامه را زود اینجا خاتمه می‌دهم. این بار، زیاد توبیخم مکن.»

چه افکاری که این نامه در مغزم پدید آورد! بر مداخله کنجکاوانه خاله‌ام و به لطف و توجه ناپخته‌اش که او را واداشته بود نامه را به دست من بدهد، لعنت فرستادم. (این گفتگو که آلیسا در نامه‌اش به آن اشاره کرده بود و باعث سکوت او در قبال من شده بود، چه می‌توانست باشد؟) وقتی که من تاب سکوت آلیسا را نداشتم، مگر هزار بار بهتر نبود که خبر نداشته باشم که او رازی را که دیگر با من در میان نمی‌گذارد، به دیگری می‌نویسد! همه چیز این نامه، لحن طبیعی و آرامش، و وقار و سرور و اینکه رازهایمان را به آن سهولت با خاله‌ام در میان می‌گذاشت، مرا می‌آزرد.

رفیق همه روزه‌ام آبل، یگانه کسی که می‌توانستم با او حرف بزنم و در دقائق تنهایی و ضعف و احتیاج نالانم به عاطفه - بدگمانیم به خود- و در دقائق تشویش، اعتباری که با همه اختلاف طبایعمان، یا بیشتر به پاس آلیسا برای نصائح اوقائل بودم - هردم مرا به سوی او

می‌برد، چنین گفت:

- «نه، جان من، نه... یگانه چیزی که در این نامه مایه آزرده‌گی تو می‌شود، اطلاع از این نکته است که به تو نوشته نشده است.» و نامه را روی میزش گسترد و گفت بیا این کاغذ را ببینیم.

سه شب از آن خشمی که چهار روز در دل نگه داشته بودم، گذشته بود! طبعاً کم و بیش به نتیجه‌ای رسیده بودم که دوستم با من گفت:

- قسمتی را که به ژولیت و تسیر ارتباط دارد به دست آتش عشق می‌دهیم، نه؟ می‌دانیم که شعله آن چه ارزشی دارد، آری رفیق! تسیر به نظر من پروانه‌ای است که باید در آن بسوزد.

از شوخیهایش رنجیدم و گفتم:

- این قسمت را کنار بگذاریم و برگردیم سربقیه مطالب.

آبل گفت:

- بقیه مطالب؟ بقیه از سرتا پا برای تو است. پس بنال! هیچ سطری، هیچ کلمه‌ای نیست که انباشته از فکر تو نباشد و بهتر این است بگویم که همه این نامه برای تو نوشته شده است و خاله فلیسی که آن را برای تو فرستاده است، خواسته است که نامه به دست کسی برسد که حقیقه مال او بوده است و بس. و چون تو نبوده‌ای، آلیسا ناگزیر نامه‌اش را برای این زن فرستاده و اشعار کورنی (که به عنوان جمله معترضه باید بگویم از اشعار راسین است) به چه درد خالات می‌خورد؟ و چنانکه گفتم آلیسا با تو حرف می‌زند و همه این چیزها را به تو می‌گوید و اگر تا پانزده روز دیگر دختردایت چنین نامه‌های شیرین و درازی به تو ننویسد، بدان که خودت احمقی بیش نیستی.

- این کار را نمی‌کند.

- تنها بستگی به تو دارد که این کار را بکند. پند مرا می‌شنوی؟
تامدتی، دیگر حرف عشق و ازدواج نزن. مگر نمی‌بینی که پس از آن حادثه خواهرش از این چیزها بیزار شده است. رگ خواهری و

برادری را به دست بیار و چون خودت هم حوصله داری به این پسر
احمق پردازی، بی آنکه خسته بشوی برای او از روبر حرف بزنی
وسرش را گرم کن و بس. همه چیزهای دیگر به دنبال آن درست
می شود... آه... ای کاش نامه نوشتن به او به عهده من بود!...
- تو لایق عشق او نبودی.

با اینهمه، به نصیحت آبل گوش دادم و در واقع نامه های آلیسا
رفته رفته حرارت و هیجان بیشتری یافت. اما پیش از آنکه ژولیت
خوشبخت شود یا دست کم کارش روبراه شود، امیدوار نبودم که در
نامه های او اثری از مسرت راستین و تسلیم مطلق ببینم.

با اینهمه، خبرهایی که آلیسا از حال خواهرش می نوشت، بهتر
می شد. قرار بود که ازدواج او در ماه ژوئیه صورت بگیرد. آلیسا در
نامه ای نوشت که به گمانش در آن تاریخ آبل و من گرفتار درسهای
خودمان خواهیم بود. و من پی بردم که حضور ما را در این مراسم
صلاح نمی داند و این بود که به بهانه امتحانی به عرض تبریک اکتفا
کردیم.

در حدود پانزده روز پس از این ازدواج آلیسا چنین نوشت:

ژروم عزیزم:

دیروز که چشم بسته آن مجموعه زیبای آثار راسین را که به من
داده ای گشودم و آن چهار بیت شعر را که روی کارت قدیم نوئل تو
بود و حدود ده سال است که در تورات خویش نگه داشته ام در آن
دیدم، حیرت مرا به تصور بیاور.

Quel charme vainqueur du monde
Vers Dieu m'élève aujourd'hui?
Malheureux l'homme qui fonde
Sur les hommes son appui!

گمان می بردم که این شعر از شرح و تفسیری به قلم کورنی
برگرفته شده است و اعتراف می کنم که به نظرم زیبا نمی آمد. اما
وقتی که چهارمین سرود روحانی را خواندم به چنان بندهایی زیبا
برخوردم که بی اختیار رونویسی کردم و به حسب نخستین حروف
اسمی که تو بی پروا در حاشیه کتاب نوشته ای می توانم بگویم که
بی شک این بندها را می شناسی. (در واقع، عادت پیدا کرده بودم که
حرف اول اسم آلیسا را در کتابهای خودم و او، جلو هر قسمتی که
دوست می داشتم و می خواستم او هم از آن خبر داشته باشد،
بنویسم). مهم نیست!... این چیزها را محض رضای خاطر
خویش رونویسی می کنم. ابتداء از دیدن آنکه در این کتاب هرچه
نتیجه اکتشاف خویش می شمردم تو بر من عرضه داشته ای کمی
دلخور بودم، سپس از تصور اینکه تو هم مثل من این چیزها را
دوست می داری آن احساس زشت در برابر شادمانیم از میان رفت.
و اکنون که این شعر را رونویسی می کنم چنین می پندارم که با تو
می خوانمش:

De la sagesse immortelle
La voix tonne et nous instruit.
"Enfants des hommes, dit-elle,
De vos soins quel est le fruit?
Par quel erreur, ames vaines,
Du plus pur sang de vos veines
Achetez- vous si souvent,
Non un pain qui vous repaisse,
Mais une ombre qui vous laisse
Plus affames que devant?

"Le pain que je vous propose
Sert aux anges d'aliment:

Dieu lui-meme le compose.
De la fleur de son froment,
C'est ce pain si delectable
Que ne sert point a sa table
Le monde que vous suivez.
Je l'offre a qui veut me suivre.
Approchez. Voulez-vous vivre?
Prenez, mangez et Vivez."

.....
L'ame heureusement captive
Sous ton joug trouve la paix,
Et s'abreuve d'une eau vive
Qui ne s'epuise jamais.
Chacun peut boire en cette onde.
Elle invite tout le monde;
Mais nous courons follement
Chercher des sources bourbeuses
Ou des citernes trompeuses
D'ou l'eau fuit a tout moment. *

زیبا است! ژروم، زیبا است! حقیقه تو هم این شعر را مثل من
زیبا می بینی؟ حاشیه کوتاهی که بر این نسخه من نوشته اند می گوید

* ندای حکمت جاودانی می گرد و ما را درس می دهد. می گوید ای فرزندان آدم،
حاصل کوششهایتان کدام است؟
به چه خبط و اشتباهی، ای ارواح خودفروش، پاکترین خون رگهایتان را به
عوض آنکه به نانی بدهید که سیرتان کند، به سایه ای می دهید که گرسنه تر از پیش
رهایتان می کند؟

نانی که من به شما عرضه می دارم، مائده فرشتگان است، خدا به دست خویش
آن را از گل گندمش می پزد. در سفره دنیائی که شما به دنبالش افتاده اید ذره ای از این
نان خوشگوار نمی توان یافت. من این نان را به کسی می دهم که خواستار پیروی من

←

که مادام دومنتنون^۱ به شنیدن این شعر از زبان مادموازل^۲ دوما^۳
در اعجاب فرو رفت «و چند قطره اشک ریخت» و خواهش کرد که
قسمتی از قطعه از نو خوانده شود. من اکنون آن را از بر می دانم و
هرگز از خواندنش خسته نمی شوم و یگانه غم من در اینجا این
است که این شعر را از زبان تو شنیده ام.

احوال سفر کردگان ما همچنان بسیار خوب است. خودت
می دانی که با وجود گرمای کشنده، ژولیت چه قدر از بایون^۴ و
بیاریتز^۵ لذت برد... پس از آن به فونتارابی^۶ رفته اند، دربورگس^۷
مانده اند و دو بار از پیرنه گذشته اند و اکنون نامه پرشوری از
مونسرا^۸ به من نوشته است. و در نظر دارند پیش از حرکت به سوی
نیم (که ادوار میل دارد پیش از ماه سپتامبر آن جا باشد و همه کارها
را برای انگور چینی رو براه کند) ده روز در بارسلون بمانند.

یک هفته است که با پدرم در فونگوزمار هستیم. قرار است
میس اشبرتن فردا و روبر چهار روز دیگر اینجا بیاید. خودت
می دانی که بچه بیچاره در امتحان پذیرفته نشده است، نه اینکه
امتحان دشوار باشد. علت این است که ممتحن چنان پرسشهای

است. بیایند بر دیک شوند. می خواهید رنده بمانند؟ بگریید، بحوریدو زندگی کنید.
روحی که از بحث بیک به کمند تو اسیر افتد، روی صلح و صفا می بیند. از آب
روایی سیراب می شود که هرگز خشک نمی گردد. همه کس می تواند از آب این چشمه
نوشد و این چشمه همه را به سوی خود می خواند. اما ما دیوانه وار در پی چشمه های
کل آلود و یا آب انبارهای فریبده ای دوانیم که آبشان هر لحظه می رود.

- | | | |
|--------------|---------------|------------|
| 1- Mauntenon | 2- d' Aumale | 3- Bayonne |
| 4- Biarritz | 5- Fontarabie | 6- Burgos |
| 7- Monserrat | | |

نو در آمدی کرده که او دست و پایش را گم کرده است! من با آن حرفهایی که تو درباره جد و جهد روبرو نوشته بودی، نمی توانم باور کنم که آماده نبوده است. اما از قرار معلوم وسیله تفریح این ممتحن آن است که شاگردان را دستپاچه کند.

و اما دوست عزیز، درباره کامیابیهای خودت چندان نمی توانم به تو تبریک بگویم. زیرا که توفیق تو به نظر من امری طبیعی است. ژروم، خدا می داند چه اندازه به تو اطمینان دارم! وقتی که به یاد تو می افتم، دلم سرشار از امید می شود. از امروز می توانی کاری را که گفته بودی شروع کنی؟

... اینجا در باغ ما هیچ چیز تغییر نیافته است. اما خانه بسیار خالی دیده می شود! خودت به این نکته پی برده ای من به چه علتی از تو می خواستم که امسال نیایی. به نظر من این کار بهتر است. و من هر روز این موضوع را با خود می گویم... چه، روی ترا مدت درازی ندیدن بر من سخت است... گاهی بی اختیار در جستجوی تو بر می آمم. دست از مطالعه بر می دارم و به تنندی سر بر می گردانم... گمان می کنم که تو هستی!...

نامه ام را از سر می گیرم. شب است. همه خفته اند. اما برای آنکه نامه بنویسم، لب پنجره باز نشسته ام. باغ سر تا پا معطر است، هوا نیمگرم است. یاد داری که در دوران کودکی همیکه چیز بسیار زیبایی می دیدیم یا می شنیدیم، در دل می گفتیم: خدایا، سپاس ترا که چنین چیزی آفریده ای... دیشب، از صمیم قلب می گفتم: «خدای من، سپاس ترا که این شب را چنین زیبا ساخته ای!» و ناگهان آرزو کردم که تو در کنارم باشی. و پنداشتم که در کنار منی... به شدتی که شاید تو هم در آن لحظه پی برده باشی.

آری، در نامه ات خوب گفته بودی: تحسین در «طبیاع پاکزاد» از سپاسگزاری باز شناخته نمی شود. چه چیزها که باز می خواستم به تو بنویسم! در اندیشه سرزمین درخشانی هستم که ژولیت با من از آن سخن گفته است، در اندیشه سرزمینهای دیگری هستم پهناورتر و درخشانتر و بیابانی تر... اعتماد عجیبی در دلم پدید آمده است که روزی به اتفاق تو نمی دانم چگونه و چه سرزمین بزرگ و مرموزی را خواهیم دید.

بی گمان به سهولت می توانید تصور کنید با چه شور و شادی این نامه را خواندم و از شدت عشق چه های های گریستم. به دنبال این نامه، نامه های دیگری رسید. مسلم است که آلیسا از نرفتن من به فونگوزمار سپاسگزاری می کرد و التماس داشت که آن سال در صدد دیدن او بر نیایم. اما بردوری من افسوس می خورد. و اکنون در آرزوی من بود. صفحه به صفحه همان دعوت طنین می انداخت. از کجا این قدرت را به دست آوردم که در مقابل آن مقاومت کنم؟ بی شک نصایح آبل، ترس از انهدام شادمانی خود و ایستادگی طبیعی در مقابل کشش قلب خویش، این نیرو را به من داد. از نامه هایی که پس از این نامه رسید، سطوری را رونویسی می کنم که ممکن است این سرگذشت را روشن کند.

ژروم عزیز

به خواندن نامه تو از شادی می گذازم. می خواستم جواب نامه ای را که از اورویتو^۱ نوشته بودی بنویسم که نامه های تو از

پروژ ۱ و آسیز^۲ هردو با هم به دستم رسید. فکر من اکنون مسافر شده است و تنها جسم من است که اینجا بودن را بر خود بسته است. در حقیقت من در آن راههای سفید اومبری^۳ همراه تو هستم. صبحگاهان با تو به راه می افتم و با چشمی دیگر فلق را می بینم. حقیقه^۴ در صفت کورتن^۵ مرا صدا می زدی، من می شنیدم... در کوه بالای آسیز سخت تشنه بودم!... اما آن لیوان آب فرانسیسکن^۵ چه قدر برایم گوارا بود! ای دوست عزیز، من هرچیز را به دیده تو می نگرم. از آنچه درباره سن فرانسوا نوشته ای چه قدر خوشم می آید! آری، آنچه باید جست شور و هیجان است نه رهایی فکر از بند... و این یکی پیوسته با کبر و غروری نفرت بار همراه است. حرص خویش را نباید در راه طغیان به کار انداخت، باید در راه بندگی به کارش برد.

خبرهای نیم چنان خوش است که انگار خدا رخصت می دهد که خود را به دست شادمانی رها کنم. یگانه غم این تابستان حال پدر بیچاره من است. با همه پرستاریهایم همچنان غمگین است.

1- Perouse

2- Assise، اسیز که در زبان ایتالیایی اسیزی Assisi خوانده می شود با آن خیابانها و کوچه های تنگ و ابنیه قدیمه اش بسیار دیدنی است و ارزش هنری بسیار دارد. کلیسای بزرگ سان فرانچسکو San Francesco که در روی قبر سن فرانسوا ساخته شده است مجموعه دو کلیسایی است که به روی هم ساخته شده اند و نقوش دیواری بسیار زیبایی دارد که صحنه هایی از زندگانی سن فرانسوا را نشان می دهد. اسیز یکی از مراکز بزرگ زیارت (زیارت مغفرت) و وطن سن فرانسوا و سنت کلویر Sainte Claire است.

3- Omberì

4- Cortone

5- Franciscaìn

با بهتر بگویم از هماندمی غمگین می شود که من به حال خودش وامی گذارم، و همچنان رهاییش از دست غم دشوارتر می شود. همه وجد و سرور طبیعت در پیرامون ما به زبانی سخن می گوید که به نظر پدرم بیگانه است. حتی دیگر زحمتی هم به خود نمی دهد که معنی آن را دریابد. حال میس اشبرتن خوب است. نامه های ترا برای هردوشان می خوانم. هریک از نامه های مدت سه روز موضوع گفتگویی برای ما فراهم می آورد و آنگاه نامه دیگری می رسد.

... روبر پریروز ما را گذاشت و رفت. میل دارد اواخر تعطیل را نزد دوستش ر... که پدرش مدیر مزرعه نمونه ای است، به سر آورد. مسلم است که زندگی ما در اینجا به نظر او چندان نشاطی ندارد. وقتی که از عزیمت خویش با من حرف زد، جز تشویق او به اجرای این طرح کار دیگری نتوانستم بکنم.

... گفتنی ها بسیار است و من تشنه صحبت پایان ناپذیری هستم! گاهی دیگر کلمه و فکر مشخصی نمی یابم. امشب انگار در عالم رؤیا به تو نامه می نویسم و تنها احساس کم و بیش آزارنده ثروت بی پایانی را در دل دارم که باید بدهم و بستانم.

در جریان این ماههای دراز چه کردیم که توانستیم خاموش بمانیم. بی شک در خواب زمستانی بودیم. آه!... خدا کند که این زمستان مخوف سکوت تا ابد پایان پذیرد. از روزی که ترا باز یافته ام زندگی و فکر و روح مان و خلاصه همه چیز را زیبا و پرستیدنی و بارور و نقصان ناپذیر می بینم.

۱۲ سپتامبر

نامه‌ای که از پیزا^۱ نوشته بودی به دستم رسید. اینجا هم هوا بسیار خوش است. هرگز نورماندی را چنین زیبا ندیده بودم. پریروز تنها و پیاده و بی مقصد گردش درازی در بیرون شهر کردم. در مراجعت شور و هیجانی که داشتم بیشتر از خستگی بود. و آفتاب و شادی سرمستم کرده بود. توده‌های علف زیر آفتاب سوزان چه زیبا بود. حاجت نبود که من خود را در ایتالیا پندارم تا همه چیز را شایسته ستایش بدانم.

آری، دوست عزیز، به قول تو، این ترغیبی به شادمانی است که من در سرود مبهم طبیعت می‌شنوم و در می‌یابم. و من این دعوت را در نغمه‌ی هرپرنده‌ای می‌شنوم و در عطر هرگلی می‌بویم. و به این نتیجه می‌رسم که پرستش یگانه شکل ستایش است و باقلبی سرشار از عشقی توصیف ناپذیر با سن فرانسوا هم آواز می‌شوم و می‌گویم:

Mon Dieu! Mon Dieu! "et no altro"^۲

با اینهمه ترس که من به صورت «راهبه‌آموزگار» درآیم! در این اواخر بسیار کتاب خواندم. مدت چند روز، در سایه باران، گفتمی که ستایش خویش را به سوی کتاب معطوف داشتم... مالبرانش را به اتمام رساندم و همانند به مطالعه‌ی نامه‌هایی به کلارک اثر لایب نیز پرداختم. سپس، برای استراحت، سنسی اثر شلی را خواندم اما لذتی نبردم و از این گذشته *La Sensitive*^۳ را خواندم. شاید با

1 - Pisa

۲ - خدای من! خدای من! تو، نه دیگری!

۳ - یکی دیگر از آثار شلی...

این حرفها خشمگینت کنم: من چهار غزل کیتز را که در تابستان گذشته با تو می‌خواندم به همه آثار شلی و همه آثار بایرون نمی‌دهم، همچنان که دو سه غزل بودلر را به همه اشعار هوگو نمی‌دهم. اصطلاح شاعر بزرگ هیچ معنی ندارد، شاعر محض بودن مهم است... ای برادر! از تو سپاسگزارم که مرا با همه این چیزها آشنا کردی و معنی همه این چیزها را بر من روشن داشتی و مهرشان را در دل من کاشتی.

.... نه، مسافرت خویش را به پاس چند روز تجدید دیدار، کوتاه مکن. جداً بهتر این است که باز هم یکدیگر را نبینیم. باور کن: اگر در کنار من باشی بیشتر از این در اندیشه تو نخواهم بود. نمی‌خواستم مایه آزرده‌گی خاطر تو شوم. اما اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که در آرزوی حضور تو نباشم. آیا اعتراف کنم؟ اگر بدانم که تو امشب خواهی آمد می‌گریزم.

آه! از من معذرت بخواه سبب این احساس را برایت شرح دهم. خواهش می‌کنم. آنچه می‌دانم این است که پیوسته در اندیشه توام (و این موضوع باید برای خوشبختی تو بس باشد.) و من بدین گونه خوشم.

اندکی پس از وصول این نامه، و به محض مراجعت از ایتالیا، خدمت نظام گریبانگیرم شد و به نانسی فرستاده شدم. هیچکس را در آنجا نمی‌شناختم اما از تنهاییم خوشحال بودم، چه، به این ترتیب در نظر غرور من عاشق و آلیسا روشتر بود که نامه‌های او یگانه پناهگاه من و خاطره او به قول رنسار «یگانه کمال مطلوب» من است.

راستش را بگویم، انضباط بسیار سختی را که گرفتار آن شده بودیم به خوشی فراوان برخویشتن هموار می‌کردم. در مقابل هر چیزی ایستادگی می‌کردم و در نامه‌هایی که به آلیسا می‌نوشتم جز

فراق از چیزی نمی‌نالیدم. و حتی این جدایی دراز را برای شجاعت و شهامت خودمان بوقه امتحانی هم می‌شمردیم. آلیسا به من می‌نوشت:

«تو که هرگز در مقام شکوه بر نمی‌آیی، تو که هرگز نمی‌توانم ضعیف و عاجزت بدانم...»

و به احترام این سخنان چه چیزها که بر خود هموار نمی‌کردم؟

در حدود یک سال از دیدار اخیر ما گذشته بود. چنین می‌نمود که آلیسا در اندیشه این نکته نیست و دوران انتظار وی از حال حاضر آغاز می‌شود. من از این بابت سرزنشش کردم...

آلیسا جواب داد:

«مگر در ایتالیا با تو نبودم؟ نمک ناشناس! حتی یک روز هم از تو جدا نشدم. توجه داشته باش که من در حال حاضر نمی‌توانم تا مدتی در پی تو باشم و یگانه چیزی که من جدایی می‌خوانم همین است. راستش را بخواهی کوشش دارم ترا در لباس سربازی در نظر مجسم کنم. اما نمی‌توانم... حداکثر ترا شبها در آن اتاق کوچک خیابان گامبتا می‌بینم که چیزی می‌نویسی یا کتابی می‌خوانی... و حتی... نه، نه: در حقیقت یک سال دیگر جز در فونگوزمار یا لوهاور ترا نمی‌بینم...»

«یک سال!... روزهایی را که گذشته است به حساب نمی‌آورم. چشم امیدم به آن نقطه آینده دوخته است که آهسته آهسته نزدیک می‌شود. آن دیوار کوتاه را در انتهای باغ به یاد داری که پایش پناهگاه گل‌های داودی بود و ما روی آن راه می‌رفتیم؟ ژولیت و تو روی آن چون مسلمانی که یکسره به بهشت می‌رود، بی پروا راه می‌رفتید اما در همان قدم اول سرگیجه‌ای به من دست می‌داد و تواز

پایین فریاد می‌زدی: «باهایت را نگاه نکن!... جلو را ببین! همچنان پیش برو! چشم به مقصد بدوز!» و سرانجام پس از آن - (و این از حرف‌های بهتر بود) از آن سر دیوار بالا می‌آمدی و منتظر می‌ماندی. آن وقت من دیگر نمی‌لرزیدم، دیگر سرم گیج نمی‌رفت، دیگر جز تو به چیزی نمی‌نگریستم و تا آغوش باز تو می‌دویدم...

«ژروم، اگر به تو اعتقاد نمی‌داشتم چه بر سرم می‌آمد؟ احتیاج دارم که نیرومندت بدانم، احتیاج دارم که به تو اتکاء داشته باشم. ضعف به خود راه مده»

بر اثر نوعی ستیزه‌جویی، دوران انتظار خودمان را بی‌خود درازتر کردیم و از ترس دیداری ناقص قرار گذاشتیم که من چند روز از ایام سال نو را در پاریس نزد میس اشبرتن به سربرم... چنانکه گفتم، من همه این نامه‌ها را در اینجا نمی‌آورم و این نامه‌ای است که در اواسط فوریه به دستم رسید:

پریروز هنگام عبور از کوچه پاریس از دیدن کتاب آبل که تومزده‌اش را داده بودی اما من باور نداشتم، در پشت ویتترین دکان م... که از دور به چشم می‌زد، سخت به هیجان آمدم. اختیار از دست دادم. تو رفتم. اما عنوان کتاب چنان به نظرم خنده‌آور می‌آمد که در گفتنش به شاگرد فروشنده تردید داشتم. حتی لحظه‌ای را دیدم که می‌خواستم با هر کتاب دیگری که باشد از دکان بیرون بروم. خوشبختانه توده کمی از کتاب گستاخیا کنار پیش‌تخته در انتظار مشتری بود. پنج فرانک انداختم و بی‌آنکه احتیاجی به حرف زدن داشته باشم نسخه‌ای از کتاب برداشتم. از آبل بسیار ممنونم که کتابش را برای من نفرستاد... آن را با

خجلت ورق زدم. این خجلت زائیده خود کتاب نبود که - پس از همه این حرفها - حماقت در آن بیشتر از وقاحت است. خجلت من زائیده این بود که به قلم آبل وتیه، دوست تو، نوشته شده است. بیهوده و بی جا، صفحه به صفحه، در جستجوی آن «استعداد عظیم» برآمدم که منتقد روزنامه لوتان Le Temps در آن دیده است. اطلاع یافته ام که در اجتماع محدود لوهاور ما، که اغلب از آبل حرف زده می شود، این کتاب اقبال فراوان دیده است. و می شنوم که مردم این شهر یاوه های درمان ناپذیر این موجود را لطف و سبکسری می خوانند. طبیعی است که من جانب احتیاط نگه می دارم و از مطالعه خویش جز تو با کسی حرف نمی زنم. بیچاره کشیش وتیه که در ابتداء بحق متأسف بود، عاقبت متحیر ماند که مگر نمی بایست این کتاب را مایه مباهات بدانند؟ هرکسی در پیرامونش دست اندر کار است تا چنین اعتقادی در دلش به بار آورد. دیروز که در منزل خاله پلانتیه، مادام و... ناگهان به او گفت: «جناب کشیش این پیروزی پسران باید برای شما مایه مسرت باشد.» با کمی خجلت جواب داد: «خدایا! من هنوز به این مرحله نرسیده ام...» اما خاله ات گفت: «به این مرحله می رسید... می رسید.» بی شک هیچگونه خبثیتی در این سخن خاله ات نبود اما لحن او به اندازه ای دلگرم کننده بود که همه کس و حتی خودش را هم خنده گرفت.

و روزی که ابلار جدید^۱ (که طبق اطلاع برای یکی از

۱ - ابلار Abailard- Abelard فیلسوف و متاله فرانسوی است که در سال ۱۰۷۹ به دنیا آمده بود و در سال ۱۱۴۲ از دنیا رفت. علم کلام و منطق درس می داد. پیشنهاد نوتردام دو پاری و معلم الوئیز Heloise شد. در مقام اغوای وی برآمد و در نهان با وی ازدواج کرد. به حکم فولبر Fulbert، خویشاوند الوئیز، اخته اش کردند. ابلار، پس از این واقعه، در صومعه سن دنی Saint- Denis گوشه گرفت و الوئیز راهبه شد.

تماشاخانه های بولوار در دست تألیف دارد و از قرار معلوم روزنامه ها درباره اش گفتگو آغاز کرده اند) به روی صحنه بیاید چه خواهد شد؟ بیچاره آبل! حقیقه توفیقی که در آرزوی آن است و به آن خرسند خواهد بود همین است!

دیروز این سخنان را در «تسلای درونی»^۱ می خواندم: «آن کس که حقیقه آرزومند افتخار راستین و جاودانی است به افتخار زودگذر دل نمی بندد و آن کس که در قلب خویش زودگذر را خوار نمی شمارد حقیقه نشان می دهد که دوستار افتخار آسمانی نیست.» و در دل گفتم: «سپاس خدایا که ژروم را برای این افتخار آسمانی برگزیده ای... افتخاری که افتخار دنیوی در برابرش هیچ است.»

هفته ها و ماهها در مشغله های یک نواخت می گذشت، اما من که نمی توانستم جز به خاطره ها و امیدها به چیزی دیگر درآویزم، چندان متوجه کندی زمان و طول ساعتها نبودم. قرار بود آلیسا و داییم، در ماه ژوئن، در اطراف نیم نزد ژولیت بروند که در همان ایام در انتظار فرزندى بود... وصول اخباری که چندان خوش نبود، عزیمت ایشان را جلو انداخت. آلیسا به من نوشت:

نامه گذشته ات که به لوهاور نوشته بودی هنگامی رسید که از آنجا رفته بودیم. و چگونه باید شرح بدهم که این نامه پس از یک هفته در اینجا به دستم رسید؟ در سراسر هفته روحم ناقص و آزرده و مردد و کاسته بود. ای برادر! تنها با تو است که من حقیقه خودم و بیشتر از خودم هستم. حال ژولیت از نو خراب شده است. ما در

۱ - L'Internelle Consolaeion یکی از کتب اربعه اقتداء به عیسی مسیح که در حاشیه یادداشت های آلیا در آن باره توضیح داده شده است.

انتظار وضع حمل او هستیم که امروز یا فردا صورت خواهد گرفت و چندان هم نگرانی نداریم. می‌داند که امروز صبح به تو نامه می‌نویسم. فردای روزی که به آگ ویوا^۱ رسیدیم، از من پرسید: «ژروم چه می‌کند؟ باز هم به تو نامه می‌نویسد؟» و چون نتوانستم دروغ بگویم، ژولیت گفت: «وقتی که به او نامه می‌نویسی، بگو که ... لحظه‌ای گرفتار تردید شد، سپس لبخند بسیار ملیحی زد و گفت: «... من شفا یافته‌ام». بیم داشتم که در نامه‌هایم که پیوسته پر از نشاط بود، خویشتن را به دروغ خوشبخت بخواند و خودش نیز گول این بازی را بخورد. آنچه امروز مایه خوشبختی او شده است با آنچه آرزو داشت و چنین می‌نمود که خوشبختیش باید به آن وابسته باشد، بسیار تفاوت دارد! آه...! آنچه خوشبختی خوانده می‌شود چندان با روح بیگانه نیست و عواملی که گمان می‌کنیم این خوشبختی را از بیرون به وجود می‌آورد، چه قدر ناچیز است... بیشتر افکاری را که هنگام گردشهای گوشه‌گیرانه‌ام در خارستان به من دست داده است به تو نمی‌نویسم و چیزی که در این میان بیشتر مایه تعجب من است، این است که دیگر نشاط و جدی در خویشتن نمی‌بینم. حق این بود که خوشبختی ژولیت قلب مرا سرشار از شادی کند. چرا قلب من تسلیم حزن و سودای ادراک ناپذیری می‌شود که نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم؟ زیبایی این سرزمین هم که به آن پی می‌برم و دست کم می‌بینم، براین غم توصیف ناپذیر من می‌افزاید... در آن روزگاری که از ایتالیا به من نامه می‌نوشتی، همه چیز را می‌توانستم از خلال وجود تو ببینم. اکنون چنین به نظر می‌آید که هرچه را بی‌تو می‌نگرم از تو می‌ربایم. خلاصه در فونگوزمار و لوهاور تحمل و مقاومتی، برای روزهای بارانی، در خویش به وجود آورده بودم. اینجا این نیرو

دیگر به درد نمی‌خورد و من از بی‌مصرف ماندن آن نگران می‌مانم. خنده مردم و سرزمین دلخورم می‌کند و شاید معنی غمگینی در قاموس من این باشد که مثل این اشخاص جوش و خروش ندارم... بی‌شک پیش از این، چیزی چون غرور به شادی من آمیخته بود چه اکنون در میان این نشاط بیگانه به چیزی چون خواری پی می‌برم.

از روزی که به این ناحیه قدم گذاشته‌ام چندان به عبادت نپرداخته‌ام. این احساس کودکانه به دلم راه یافته است که دیگر خدا در جای پیشینش نیست. خدا حافظ! زود رشته این نامه را می‌برم. از این کفر و ناسزا، از ضعف خویش، از اعتراف به این چیزها و نوشتن نامه‌ای که اگر امشب مأمور پست آن را نبرد، فردا پاره‌اش خواهم کرد. شرمسارم...

نامه‌ای که به دنبال این نامه به دستم رسید، به جز تولد خواهرزاده‌اش که قرار بود وی مادر خوانده‌اش بشود و داستان شادمانی ژولیت و داییم از چیزی حرف نمی‌زد... اما دیگر از احساسهای خودش چیزی در میان نبود.

سپس، دوباره چند نامه‌ای از فونگوزمار به دستم رسید و ژولیت در ماه ژوئیه در این ناحیه به او پیوست.

امروز صبح، ادوار و ژولیت ما را گذاشتند و رفتند و من مخصوصاً بر دختر خوانده خردسال خویش افسوس می‌خورم که ششماه دیگر که دوباره ببینمش، دیگر همه حرکتهای او را به جا نخواهم آورد. هنوز تقریباً کمترین حرکتی نداشت که ابداع آن را ندیده باشم. شکل‌گیریها همیشه بسیار رازآمیز و حیرت‌آور است و از عدم توجه است که اغلب مایه تعجب ما نمی‌شود. چه ساعتها که

به روی این گهواره سرشار از امید خم نشدم؟ این چه خود خواهی و خودپسندی و این چه بیزاری از اصلح و انسب است که تکامل را به این سرعت متوقف می کند و هر مخلوقی تا این حد از خدا دور می ماند؟ آه! با اینهمه اگر می توانستیم و می خواستیم که بیشتر به او نزدیک شویم... چه غیرت و غبطه ای به میان می آمد!

ژولیت بسیار خوشبخت به نظر می آید. ابتداء از دیدن انصراف وی از پیانو و مطالعه غمگین بودم. اما ادوار تسیر دوستدار موسیقی نیست و چندان علاقه ای به کتاب ندارد. بی شک، رفتار ژولیت رفتار بخردانه ای است که آنجا که شوهرش نتواند پایه پای او بیاید، جویای شادمانی خویش نیست، بعکس، به مشغله های شوهرش که او را از همه کارهایش آگاه می کند، علاقه دارد. و امسال کسب و کار بسیار توسعه یافته است و او، دوست می دارد بگوید که این خیر و برکت زاده این ازدواج است که مشتری فراوانی در لوهاور برایش فراهم آورده است. و در سفر اخیر که برای رسیدگی به کارها رفته بود، روبر همراهش بود. ادوار علاقه و توجه فراوانی به او دارد و مدعی است که از خوی روبر سردر می آورد و امیدوار است که او علاقه سختی به این امور پیدا کند.

حال پدرم بسی بهتر است. از مشاهده خوشبختی دخترش جواتر شده است، دوباره به مزرعه و باغ علاقه پیدا کرده است و گاهی از من می خواهد که قرائت کتابی را که با میس اشبرتن آغاز کرده بودیم و اقامت خانواده تسیر رشته آن را بریده بود به صدای بلند از سر بگیرم، و آنچه من بدینسان برایشان می خوانم «سفر نامه بارون دوهوبنر»^۱ است. خودم نیز از این کار لذت می برم. و اکنون وقت بیشتری هست که من هم کتاب بخوانم. اما در انتظار راهنمایی از جانب تو هستم... امروز صبح چند کتاب را یکی پس

از دیگری به دست گرفتم اما علاقه ای به هیچ یک در خویش ندیدم...

نامه های آلیسا از آن پس آشفته تر و فشارآورتر شد... در اواخر تابستان چنین نوشته بود:

از بیم آنکه نگرانیت کنم، نمی توانم بگویم چه قدر چشم به راه توام. هر روزی که باید به سرآورم و ترا نبینم، دلم را می فشارد... دو ماه دیگر هم... این دو ماه در نظرم درازتر از همه آن مدتی است که تاکنون دور از تو به سربرده ام! به هرکاری که برای فرونشاندن آتش انتظار دست می زنم، به نحوی مضحک زودگذر می نماید و نمی توانم خویشتن را به چیزی وادارم. کتابها بی فضیلت و بی لطف شده، گردشها را جاذبه ای نمانده و سراسر طبیعت بی اعتبار و باغ افسرده و بی عطر شده است. بریگاریهای تو، آن مشقهایی که خود برنگزیده ای و ناگزیر باید صورت دهی، آن مشقهایی که ترا هر دم از دست خودت می گیرد و خسته می کند و روزهای ترا زودتر به پایان می برد و شب ترا، خسته و کوفته، زودتر به دامن خواب می اندازد، رشک می برم. توصیف گیرایی که از مانورها کرده بودی، دغدغه خاطر من شده است. در چند شب گذشته که بد خواب شده بودم، چندین بار به صدای بیدارباش از خواب پریدم. حقیقه صدای آن را می شنیدم. آن حال نیمه مستانه را که می گویی، آن خوشی بامدادی و آن نیمه سرگیجه را بسیار خوب در خیال خود می بینم. آن فلات مالزوویل^۱ در خیرگی یخ زده سپیده دم چه قدر باید زیبا باشد!

مدتی است که حال چندان خوب نیست. او! چیز مهمی

نیست! گمان می برم که از شدت انتظار به این حال افتاده ام و بس.

و شش هفته دیگر این نامه به دستم رسید:

دوست عزیز، این نامه واپسین نامه من است. اگرچه راجع به تاریخ مراجعت خودت هنوز چندان تصمیم نگرفته باشی، ممکن نیست بسیار به تأخیر افتد. دیگر نمی توانم چیزی برایت بنویسم. آرزو داشتم که بتوانم ترا در فونگوزمار ببینم اما فصل بسیار بد شده است. هوا بسیار سرد است و پدرم دیگر جز مراجعت به شهر از چیزی حرف نمی زند. اکنون که ژولیت و روبر دیگر با ما نیستند آسان می توانیم ترا در خانه مان جا بدهیم. اما بهتر است که تو در خانه خاله فلیسی فرودآیی که او هم از پذیرایت خوشحال می شود. به تدریج که روز دیدارمان نزدیکتر می شود، انتظار من به نگرانی و دلواپسی بیشتری درمی آمیزد. می توان گفت که حالتی مثل ترس و هراس به من دست می دهد. دیدار تو که آن همه آرزومندش بودم، اکنون گویی که مایه هراس من است. کوشش به کار می برم که دیگر در اندیشه آن نباشم. صدای در زدن تو، صدای پای تو را در پلگان به تصور می آورم و قلبم از ضربان باز می ماند یا درد می گیرد. مخصوصاً انتظار نداشته باش که بتوانم حرف بزنم... احساس می کنم که گذشته ام پایان می یابد... در فراسوی چیزی نمی بینم... زندگیم باز ایستاده است...

با اینهمه، چهارروز پس از آن، یعنی یک هفته پیش از خاتمه خدمت سربازی، بازهم نامه بسیار کوتاهی به دستم رسید:

دوست عزیزم:

سخت با تو هم داستاتم که نمی خواهی اقامت خویش در لوهاور و دوران نخستین تجدید دیدارمان را بیرون از اندازه تمدید کنی. چه حرفی می توانیم با هم بزنیم که در نامه هایمان ننوشته باشیم. پس اگر اسم نویسی در دانشگاه مایه آن بشود که تو از بیست و هشتم ماه در پاریس باشی، تردیدی به خود راه مده... و حتی تأسف هم مخور که نمی توانی بیش از دو روز وقف ما کنی. مگر همه زندگی در اختیار ما نیست؟...

و این جمله به لحن کم و بیش آزرده ای گفته شده بود که من درخلال آن صدای سخن آلیسا را درست به جا نمی آوردم. خنده کنان، اما در چنگ بیم و هراسی که از تصور تنها ماندنمان به من دست می داد، در دنباله این حرف گفتم:

- خاله جان! اطمینان می دهم که اگر بروید، دیگر کلمه ای با هم حرف نزنیم!

و گفتگویی در میان ما سه تن از سرگرفته شد که پیش پا افتاده و به دروغ خوشروییانه بود و آن هیجان سفارشی که هریک از ما تشویش خویشتن در پشتش پنهان می داشت، به آن حرارت می داد. اما چون دایم به ناهار دعوت کرده بود و قرار بود که فردای آن روز یکدیگر را ببینیم، در آن شب اول به سهولت از هم جدا شدیم و خوشوقت بودیم که به این مضحکه پایان داده ایم.

مدتی پیش از ناهار به خانه دایم رسیدم اما آلیسا را سرگرم صحبت با دوستی دیدم که نتوانست روانه اش کند و او هم آن حس تمیز نداشت که برود. سرانجام که تنهایمان گذاشت، از این بابت که آلیسا برای ناهار نگهش نداشته بود، تظاهر به تعجب کردم... هردوما که یک شب بی خوابی خسته مان کرده بود، به ستوه آمده بودیم. دایم آمد، آلیسا پی برد که من او را پیر و شکسته یافتم، گوشش سنگین شده بود و صدای مرا خوب نمی شنید و این اجبار که برای تفهیم منظور خویش فریاد بزنم گفته هایم را تباه می کرد.

پس از ناهار، خاله پلانتیه، چنانکه قرار گذاشته شده بود، آمد و سوار کالسکه مان کرد. می خواست ما را به اورش^۱ ببرد به این قصد که بگذارد من و آلیسا هنگام مراجعت دلفریبترین قسمت راه را

فصل ششم

نخستین ملاقات ما در خانه خاله پلانتیه صورت گرفت. ناگهان می دیدم که بر اثر خدمت سربازی سنگینتر و کندتر شده ام. سپس در دل گفتم که به نظر او عوض شده ام. اما این نخستین تأثر دروغین در میان ما چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟ من هم، از ترس آنکه او را کاملاً به جا نیاورم، ابتداء چندان جرأت نگاه کردن به رویش را نداشتم... نه... آنچه بیشتر مایه تشویش هردوما شد آن نقش بی معنای نامزدی بود که به زور برگردن ما می گذاشتند و آن تعجیل همه بود که می خواستند تنهایمان بگذارند و در برابر ما کنار بروند. عاقبت، آلیسا در برابر کوششهای ناخوشتندارانهای که خاله ام برای بیرون رفتن داشت، اختیار از کف داد و فریاد زد:

- آه! خاله جان! حضور تو هیچ مزاحم ما نیست. هیچ حرفی نداریم که از تو پنهان باشد!...

- چرا! چرا!... بچه هایم!... خودم خوب می دانم چه می گوئید!... وقتی که دو نفر مدتی یکدیگر را ندیده اند یک خروار حرف دارند که با هم بزنند.

- خواهش می کنم، خاله جان... اگر بروی دلخور می شویم.

پیاده بپیمایم.

هوا نسبت به فصل گرم بود. بخشی از دامنه تپه که در آن راه می‌رفتیم در معرض آفتاب و بی لطف بود. درختان بی برگ هیچ پناهگاهی برای ما نداشتند. در اندیشه رسیدن به کالسکه ای که خاله پلانته در آن به انتظار ما بود - به نحوی تعب آور بر سرعت خودمان می‌افزودیم. از مغزم که سردرد ره بر آن بسته بود، نمی‌توانستم فکری را بدر کنم ... برای آنکه دست و پای خودم را گم نکنم یا برای آنکه این حرکت می‌توانست جانشین حرف شود، در اثنای راه دستی را که آلیسا بی اختیار به دستم داده بود گرفته بودم. تأثر و هیجان، نفس‌تنگیهای راه رفتن، و تشویشی که از سکوتمان سرچشمه می‌گرفت، مایه آن می‌شد که خون به صورتمان بدود. ضربان بناگوشهایم را می‌شنیدم. قیافه آلیسا به وجه ناخوشایندی برافروخته بود. و بسیار زود تشویشی که از احساس به هم آویختن دستهای نوچمان پدید آمده بود مایه آن شد که دست یکدیگر را رها کنیم و اندوهگینانه پایشان اندازیم.

زیاد شتاب کرده بودیم و مدتی پیش از کالسکه - که خاله ام برای آنکه مجال صحبت به ما بدهد، دستور داده بود که بسیار آهسته و از جاده ای دیگر پیش برود - به چهارراه رسیدیم. روی خاکریز نشستیم. باد سردی که ناگهان برخاست به لرزه مان انداخت زیرا که خیس عرق بودیم. آن وقت بلند شدیم تا به استقبال کالسکه برویم... اما بدتر از همه، دلسوزی سخت خاله بیچاره بود که اعتقاد یافته بود که بسیار حرف زده ایم و آماده بود که درباره نامزدی مان پرسشهایی از ما بکند. آلیسا که تا ب این پرسشها را نداشت و چشمهایش پر از اشک شده بود سردرد شدیدی را بهانه کرد. باز گشتمان در میان سکوت خاتمه یافت.

فردای آن روز خسته و کوفته و زکام گرفته از خواب بیدار شدم و چندان ناخوش بودم که تا عصر نتوانستم تصمیم بگیرم که به خانه بوکولن برگردم. و چون بدینگونه عصر به خانه ایشان برگشتم، از بخت بد آلیسا تنها نبود. مادلن پلانته - یکی از نوه های خاله فلیسی - آنجا بود و چنانکه می‌دانستم، آلیسا اغلب از صحبت با او لذت می‌برد. به مدت چند روز در خانه مادر بزرگش اقامت داشت و به محض ورود من فریاد زد:

- اگر وقت رفتن از اینجا به پشته برمی‌گردی می‌توانیم با هم برویم.

بی اختیار رضا دادم، به نحوی که نتوانستم آلیسا را تنها بینم. اما البته حضور این دختر دوست داشتنی به دردمان خورد. دیگر گرفتار آن تشویش جانفرسای روز پیش نشدم. بسیار زود گفتگو آسان و بی تکلف میان ما سه نفر آغاز شد و به آن میزانی که ابتداء بیم داشتم بی معنی از آب در نیامد... هنگام تودیع، آلیسا لبخند عجیبی زد و به نظرم آمد که تا آن لحظه پی نبرده است که من فردای آن روز می‌روم. وانگهی دورنمای دیداری بسیار نزدیک فاجعه ای را که در این تودیع بود، از میان برمی‌داشت.

با اینهمه، پس از شام، به حکم اضطرابی مبهم، دوباره به شهر رفتم و تا زمانی که تصمیم بگیرم که دوباره زنگ در خانه بوکولن را بزنم در حدود یکساعت آن جا پرسه زدم. این بار دایم پذیرای من شد. آلیسا به سبب ناخوشی به خوابگاهش رفته بود و بی شک، همانندم به رختخواب رفته بود... چند لحظه با دایم حرف زدم و بعد رفتم.

این حوادث نابهنگام هرچه ناگوار باشد، گناه را به گردن دیگران انداختن بیهوده است. حتی در آن صورتی هم که همه چیز یاریمان می‌داد، باز هم تشویشی برای خودمان می‌ساختیم. اما تصور اینکه

آلیسا گرفتار چنان تشویشی بشود برایم بیشتر از هر چیزی مایه تأسف بود. این نامه ای است که به محض ورود به پاریس به دستم رسید.

«دوست عزیز، چه دیدار غم انگیزی! از قیافه تو چنین برمی آمد که گناه را به گردن دیگران می دانی، اما نتوانستی خودت را مجاب کنی و اکنون گمان می برم، می دانم که پیوسته چنین خواهد بود... آه! خواهشمندم که از این پس هرگز یکدیگر را نبینیم.

چرا- وقتی که همه چیز داریم که به هم بگوییم، آن تشویش و تکلف، آن احساس تصنع، آن فالج و آن خاموشی باید پیش آید؟ روز اول بازگشت تو، من از خود این خاموشی خوشحال بودم، برای آنکه گمان می کردم از میان می رود و چیزهای بسیار زیبایی می توانی به من بگویی و نمی توانی پیش از آن بروی.

اما چون گردش شوم ما در اورش در میان سکوت پایان یافت و بخصوص، وقتی که دستهایمان از هم جدا شدند و نومیدانه فرو افتادند، گمان کردم که دل در سینه ام از شدت اندوه از ضربان می افتد. و آنچه بیشتر از هر چیزی برایم مایه تأسف بود (این نبود که دست تو دست مرا رها کرد...) احساس این نکته بود که اگر دست تو این کار را صورت نمی داد، دست من این کار را می کرد، چونکه دست من هم خوشش نمی آمد که در دست تو باشد.

فردای آن روز- دیروز را می گویم- از صبح تا ظهر دیوانه وار چشم به راه تو ماندم. چندان اضطراب داشتم که نمی توانستم در خانه بمانم و برای آنکه از جای من در کنار دریا خبر داشته باشی پیغامی نوشتم و در خانه گذاشتم. مدتی دریای خروشان را نگریستم اما از این نگریستنها که بی تو صورت می گرفت بیرون از اندازه رنج می بردم. ناگهان به این تصور که تو در اتاقم منتظر منی، به خانه برگشتم. می دانستم که پس از ظهر بیکار نخواهم

بود. مادلن روز پیش، آمدنش را خبر داده بود و چون امیدوار بودم که صبح ترا ببینم، گذاشته بودمش که بیاید. و شاید تنهاتفاق خوش این دیدار در سایه حضور او نصیب ما شده باشد. لحظه ای چند این توهم به من دست داد که این گفتگوی شیرین و دور از فشار و تشویش مدتی دراز، آری... مدتی دراز دوام خواهد یافت... و چون به کاناپه ای که با او روی آن نشسته بودم، نزدیک شدم و به طرف من خم شدم و خدا حافظ گفتم، نتوانستم به تو جواب بدهم. چنین به نظر آمد که همه چیز پایان می یابد: ناگهان دریافته بودم که تو می روی.

و همینکه با مادلن بیرون رفتی، این امر به نظرم محال و تحمل ناپذیر آمد. می دانی که من دوباره بیرون رفتم. می خواستم باز هم با تو حرف بزنم و سرانجام هرچه به تو نگفته بودم، بگویم. به سوی خانه پلانتیه می دویدم. دیر شده بود. مجال پیدا نکردم... جرأت نیافتم... نومید به خانه برگشتم تا نامه ای به عنوان نامه وداع به تو بنویسم... و بگویم که دیگر نمی خواهم به تو نامه بنویسم... برای اینکه عاقبت می دیدم که سراسر مکاتبه ما سرایی بزرگ بیش نبوده است و هریک از ما، افسوس که جز به خودش نامه نمی نوشته است و... ژروم، ژروم! آه! بگذار پیوسته از هم دور بمانیم!...

راستش را بگویم که آن نامه را پاره کردم اما اکنون باز هم آن نامه را، کمابیش همان نامه را به تو می نویسم. آه! مهرم به تو کاهش نیافته است، دوست عزیز! بعکس، از آشفتگی خودم، از تشویشی که به محض نزدیک شدن به من دست می دهد، به این امر پی برده ام که مهری که به تو دارم، چه قدر عمیق است و این رمز را هرگز اینهمه خوب در نیافته ام. اما چنانکه می بینی ترا نومیدانه دوست می دارم، چه باید در دل خویش اعتراف کنم که از دور بیشتر دوست می داشتم. من این نکته را حدس می زدم اما

افسوس! ... دیداری که این همه از خدا می خواستم از این نکته آگاهم کرد و اکنون مهم این است که تو هم، دوست عزیز، به این نکته اعتقاد بیایی. خداحافظ، برادر گرامی... خدا نگهدار و راهنمای تو باشد. یگانه «کسی» که بی دردسر می توان به او نزدیک شد.

و انگار که این نامه برایم بسیار دردناک نبوده است، فردای آن روز، این تتمه را بر آن افزوده بود.

«... پیش از ارسال این نامه می خواستم از تو درخواست کنم که درباره کارهای خودمان رازداری بیشتری داشته باشی. چندین بار مطالبی را که می بایست میان تو و من بماند به ژولیت و آبل گفته ای و مرا آزرده ای و این نکته مدتی پیش از آنکه تو حدس بزنی، مرا به این فکر انداخته است که عشق تو به ویژه عشقی است مولود تخیل... وعناد فکری زیبایی است در زمینه مهر و وفا.»

بی شک تتمه نامه را برای آن نوشته بود که مبادا این نامه را به آبل نشان بدهم. چه روشن بینی بدگمانانه ای او را به احتیاط و حذر واداشته بود؟ آیا در حرفهای من در این اواخر انعکاسی از نصایح دوستم دیده بود؟...

از آن پس خود را از وی بسیار دور می دیدم! هر دو راه جداگانه ای در پیش گرفته بودیم و این توصیه برای آنکه یادم بدهد که بار رنج آور غم و غصه خویش را یکه و تنها به دوش بکشم، چیزی زائد بود.

سه روزی که پس از آن آمد، سراپا به ناله و زاری گذشت. می خواستم به آلیسا جواب بدهم. می ترسیدم که مجادله ای بیرون از

اندازه گران، اعتراضی بیرون از اندازه حاد، کمترین حرف ناپخته زخممان را به نحوی درمان ناپذیر تازه کند... نامه ای را که عشقم در آن دست و پا می زد، بیست بار از سر گرفتم و امروز آن کاغذ را که به اشک چشم شسته شد (نسخه دوم نامه ای که عاقبت فرستادم) هر بار که بخوانم بی اختیار می گریم.

«آلیسا! دلت بر من و بر هر دو ما بسوزد! نامه ات رنجم می دهد. ای کاش می توانستم بر بیم و هراس تو بخندم! آری، هرچه نوشته ای حس می کردم. اما می ترسیدم با خود بگویمش. به آنچه تنها زاده خیال است، چه حقیقت رعب آوری می دهی و چه قدر بر شدت و غلظت آن در میانمان می افزایی.

اگر پی میبری که مهرت به من کم شده است... این فرض و ظن جانگداز که سراپای نامه ات تکذیب می کند، از من دور باد! اما این ترسهای زودگذرت چه اهمیتی دارد! آلیسا! همینکه می خواهم دلیل بیاورم جمله ام یخ می زند. دیگر جز ناله های دلم چیزی نمی شنوم. چنان دوست می دارم که نمی توانم ماهر باشم و هرچه بیشتر دوست می دارم کمتر می توانم با تو حرف بزنم. «عشق مولود تخیل»... می خواهی چه جوابی به این بدهم؟ وقتی که از دل و جان دوست می دارم، از کجا می توانم میان عقل و احساس خویش فرقی بگذارم؟ اما چون مکاتبه ما دلیل اتهام زنده تو است و از آنجا که به آن وسیله به عالم رؤیا و خیال رفته ایم و پس از آن سقوط به دنیای حقیقت به این شدت خسته و کوفته مان کرده است، و از آن جا که اکنون چنین می پنداری که اگر نامه ای به من بنویسی جز به خودت ننوشته ای، و از آن جا هم که من تاب تحمل نامه دیگری چون نامه گذشته ات ندارم، خواهشمندم مدتی جلو هرگونه مکاتبه را بگیریم.»

در دنباله نامه‌ام، پس از اعتراض به داوری او، در مقام پژوهشخواهی بر می آمدم و التماس می کردم که دیدار تازه‌ای را بر ما ارزانی بدارد... همه چیز، محیط، سیاهی لشکر، فصل و حتی نامه‌های هیجان زده‌ای هم که با آن وضع دور از احتیاط برای این دیدار آماده مان کرده بود، مخالف این تجدید دیدار بود. این بار تا روز دیدارمان سکوت در میان می بود. آرزو داشتم که این دیدار به فصل بهار، در فونگوزمار صورت گیرد به این گمان که در آن جا گذشته به سود من می تواند باشد و داییم در ایام تعطیل فصیح هرچند روز یا مدت کمی که خود آلیسا صلاح بداند، در فونگوزمار پذیرایم باشد. تصمیمی که گرفته بودم قاطع بود و به محض ارسال نامه توانستم دوباره غرق کار خود شوم.

آلیسا را پیش از پایان سال دیدم. میس اشبرتن که از چند ماه پیش صحت و سلامت از کف داده بود، چهارروز پیش از نوئل درگذشت. از روزی که از خدمت نظام برگشته بودم دوباره با او همخانه بودم. چندان تنه‌ایش نمی گذاشتم و توانستم در دم مرگ بر بالینش باشم. کارتی که از آلیسا رسیده بود حکایت از آن داشت که به نذر سکوت مان بسی بیشتر از سوگواریم علاقه دارد و چون داییم نمی توانسته است در مراسم تدفین حضور یابد خودش تنها برای این کار می آید و با نخستین قطاری که از اینجا می رود برمی گردد.

در مراسم تکفین و پس از آن در مراسم تشییع و تدفین، من و او تقریباً تنها بودیم. اگرچه در کنار یکدیگر راه می رفتیم، دو سه جمله‌ای بیش با هم حرف نزدیم اما در کلیسا که بغل من نشسته بود،

چندین بار پی بردم که به مهربانی به سویم می نگرد. هنگام جدا شدن از من گفت:

- چنانکه قرار گذاشته ایم، پیش از عید فصیح همه چیز موقوف.
- آری. اما در عید فصیح...
- در انتظار توام.

به در گورستان رسیده بودیم. پیشنهاد کردم که تا ایستگاه راه آهن همراهش باشم اما به کالسکه‌ای اشاره کرد و کلمه‌ای به رسم خداحافظ به زبان نیاورده، رهایم کرد و رفت.

پایش نتواند برسد.

می خواستم در برابرش به زانو بیفتم. قدمی برداشتم که صدای پایم را شنید. ناگهان باشد و آن گلدوزی را که سرگرمش داشته بود به زمین انداخت. با آغوش باز به سویم آمد و دستهایش را برشانه هایم گذاشت. لحظه ای چند به همان حال ماندیم، در صورتی که وی با آغوش باز، سر به زیر انداخته، تبسم بر لب و به مهربانی به رویم می نگرست و همچنان خاموش بود. سراپا سفید پوشیده بود. برچهره اش که بیش و کم بیرون از اندازه خشک بود لبخند دوره کودکیش را باز می یافتم...

یکباره فریاد زدم:

- گوش بده، آلیسا. من دوازده روز فرصت دارم. اما یک روز بیشتر از آن مدتی که پسند تو نباشد نمی مانم. بیا علامتی بگذاریم که معنی آن این باشد: فردا باید از فونگوزمار بروی و فردای آن روز، من بی عتاب و بی شکایت به راه می افتم... رضا می دهی؟
از آنجا که جمله های خویش را آماده نکرده بودم، آسانتر و روانتر حرف می زدم. لحظه ای در فکر فرو رفتم، سپس گفت:

- شبی که، موقع پایین آمدن برای شام، صلیب لعل کبودی را که دوست می داری به گردن نداشته باشم... پی میبری؟

- که آن شب شب آخر من است.
پس گفت:

- باید بتوانی بی اشک و آه بروی.

- و بی وداع... در آن شب آخر چنان از تو جدا می شوم که روز پیش می توانستم جدا شوم... و این کار را چنان ساده صورت می دهم که ابتداء از خودت پرسی: «نکند پی نبرده باشد؟» اما صبح فردای آن شب که دنبالم بگردی دیگر اثری از من نباشد و بس.

- فردای آن شب دیگر دنبال تو نمی گردم.

فصل هفتم

در اواخر آوریل که به فونگوزمار رسیدم، دایم پس از آنکه پدرانه مرا بوسید، گفت: «آلیسا توی باغ در انتظار توست.» و اگرچه در آغاز کار از این لحاظ که استقبال شتاب زده ای از او ندیده بودم، سرخوردم، دمی دیگر از وی سپاسگزار شدم که بار اظهار محبت پیش پا افتاده نخستین دقائق دیدار را از دوش هر دومان برداشته است. آلیسا در انتهای باغ بود. به سوی فلکه ای که در آن موقع سال بوته های یاس بنفش و پستک و طاووسی سفید و پیچ تنگ در میانش گرفته بود، روان شدم. برای آنکه از فاصله بسیار دور نینمش یا برای آنکه آمدم را نبیند، از سمت دیگر باغ، خیابان تاریکی را که هوا در زیر شاخه های درختانش خنک بود، در پیش گرفتم. آهسته پیش می رفتم. آسمان چون شادمانی من گرم و درخشان و به نحوی حیرت آور شفاف بود. بی گمان انتظار داشت که من از آن خیابان دیگر بیایم. از پشت سر به نزدش رسیدم و بدینگونه صدای نزدیک شدنم را نشنید. ایستادم... و انگار زمان ممکن بود با من باز ایستد. در دل گفتم: این لحظه شاید خوشترین لحظه ای باشد که طلیعه خود خوشبختی تواند بود و چنان لحظه ای باشد که خود خوشبختی هم به

دستش را به سویم دراز کرد و هنگامی که این دست را به لبانم می بردم، باز هم گفتم:

- از امروز تا آن شب محتوم، هیچ اشاره ای نباید صورت بگیرد که برایم مایه احساسی پیش از وقوع بشود.

- و تو هم نباید به جدایی که از پی می آید اشاره ای بکنی.

اکنون می بایست تکلفی را بشکنیم که بیم آن می رفت که آیین این تجدید دیدار در میانمان پدید آورد.

گفتم:

- چه قدر دلم می خواست که این چند روز در کنار تو، به نظرمان مثل روزهای دیگر باشد... مقصودم این است که هیچیک از ما گمان نبریم که جنبه استثناء دارد، وانگهی... چه خوب بود که می توانستیم ابتداء چندان در بند صحبت نباشیم...

زد زیر خنده... و من گفتم:

- مگر هیچ کاری نیست که با هم بتوانیم سرمان را به آن گرم کنیم؟ همیشه از باغبانی لذت برده بودیم. از چندی پیش باغبان بی تجربه ای جانشین باغبان سابق شده بود و باغ که مدت دوماه متروک مانده بود بسیار کار داشت. بوته های گل سرخ را خوب هرس نکرده بودند. برخی که قوت رشد داشتند گرفتار چوبهای خشک مانده بودند... برخی دیگر که می بایست پیچ بخورند و بالا بروند، از آنجا که پشتوان خوب نداشتند بر زمین افتاده بودند. گلبنهایی از راه جذب شیره گیاهی گلبنهایی دیگر باعث خشک شدنشان می گشتند. بیشتر بوته ها را ما پیوند زده بودیم. «دست پروردگان» خودمان را می شناختیم. مواظبتی که این بوته ها می خواستند، سرمان را گرم کرد و در سایه این کار توانستیم سه روز نخست بی آنکه از چیزی مهم سخن بگوییم، بسیار حرف بزنیم، و، هنگامی که حرف نمی زدیم، به سنگینی سکوت پی نبریم.

بدینگونه باز هم به یکدیگر خو گرفتیم. به این انس و الفت بیشتر از هر توضیحی امیدوار بودم. به این زودی خود خاطره جدایی مان هم از میان می رفت و آن ترسی که اغلب در او می دیدم و آن تشنج و انقباض روح در من که برایش مایه بیم و هراس بود، به این زودی کاهش می یافت. آلیسا که از روز دیدار اندوهبارم در فصل پاییز جوانتر شده بود، به نظرم هرگز خوشگلتر از آن نیامده بود. هنوز نبوسیده بودمش. هرشب تلالو آن صلیب لعل کبود را که به زنجیر طلا بسته بود روی بلوزش می دیدم. بی ترس و بیم، امید در قلبم زنده می شد. امید یعنی چه... یقینی در دلم پدید می آمد و گمان می بردم که این یقین را در دل آلیسا نیز می بینم. زیرا که شک و شبهه درباره خودم چندان کم بود که دیگر نمی توانستم درباره او شک داشته باشم. کم کم در گفتگوهایمان تهوری پیدا شد.

روزی صبح که هوای دلفریب لبخند می زد و قلبمان چون گلها می شکفت، به او گفتم:

- آلیسا، اکنون که ژولیت خوشبخت است، نمی توانی بگذاری که ما هم...

آهسته حرف می زدم و چشمهایم به او بود. ناگهان چنان به خلاف معهود رنگ از رخس پرید که نتوانستم جمله خودم را تمام کنم. گفت:

- «دوست عزیز!» و بی آنکه سربه سویم برگرداند و به رویم بنگرد، به دنبال این جمله گفت: «من خود را در کنار تو بیشتر از آنچه بتوان به تصور آورد خوشبخت می بینم... اما باور داشته باش: ما برای خوشبختی ساخته نشده ایم.» به شدت فریاد زدم:

- روح چه چیزی را می تواند برخوشبختی ترجیح بدهد؟

زیر لب گفت:

- قد است را... و چنان آهسته گفت که این کلمه را بیشتر از آنکه بتوانم بشنوم، به فراست دریافتم.
همه خوشبختیم بال می گشود و از وجود من به سوی آسمانها می جست.

گفتم:

- «بی تو به آن دست نمی یابم.» و در آن اثناء که سر برزانوی او داشتم و چون بچه ای - اما از عشق نه از غم - می گریستم در دنباله این جمله گفتم: «بی تو نه، بی تو نه!...»

سپس، آن روز هم چون روزهای دیگر گذشت. اما شب که آلیسا پدیدار شد گردن بند لعل کبود برگردنش نبود. و من، به حکم وفا به عهد، فردای آن روز، سیده دم به راه افتادم.

پس فردای آن روز این کاغذ عجیب به دستم رسید که به عوض عنوان این چند بیت شکسپیر را در برداشت:

That strain again, - it had a dying fall:
O, it came o'er my ear like the sweet south,
That breathes upon a bank of violets,
Stealing and giving odour. - Enough; no more,
'T is not so sweet now as it was before... *

* باز آن زخمه - افولی میرا داشت:

آه، به گوش من که می آمد، چون نسیم ملایم جنوب بود،

که بر ساحلی از بنفشه زاران بدمد،

نسیمی که پاورچین پاورچین بیاید و عطرافشانند - بس است،

دیگر بس است،

دیگر آن نسیم اکنون به دلنوازی گذشته نیست.

«آری! برادر، به رغم خویش، سراسر صبح ترا جست. باورم نمی شد که رفته باشی. از تو دلخور بودم که پیمانمان را به جای آورده ای، کارت را بازی می پنداشتم. انتظار داشتم که از پشت هر بوته ای پدیدار شوی. اما نه! رفتنت حقیقت داشت. سپاسگزارم. بقیه روز مدام دستخوش برخی اندیشه ها بودم که می خواستم با تو در میان بگذارم و گرفتار این ترس غریب و صریح بودم که اگر با تو در میان نگذارم پس از آن چنین پندارم که قصوری از من در حق تو سرزده است و سزاوار توییخ و ملامت تو هستم...»

در نخستین ساعتهای اقامت تو در فونگوزمار گرفتار تعجب می شدم، پس از آن بی درنگ از سروری که در کنار تو همه وجودم را فرا گرفته بود، به اضطراب افتادم، چنان سروری که چنانکه خودت می گفتی، «در آرزوی چیزی بیشتر از آن نیستم!» دریغا! همین خود مایه نگرانی من است...

دوست عزیز، می ترسم که خوب از عهده تفهیم مقصود بر نیایم. مخصوصاً می ترسم که آنچه بیان اشد احساس روح من است، به نظر تو استدلالی بیرون از اندازه باریک و استادانه آید (آه، چنین تصویری چه اندازه ناپخته می تواند باشد)!

به یاد داری که با من گفته بودی: «خوشبختی اگر بس نباشد، خوشبختی نمی تواند باشد» و من نتوانسته بودم جوابی بدهم. نه، ژروم، این خوشبختی ما را بس نیست ژروم، این خوشبختی نباید مارا بس باشد. من این سرور سرشار از نشوه را نمی توانم سرور حقیقی بدانم. مگر در پاییز امسال در نیافتیم که در این سرور چه غم و اندوهی نهفته است؟...

سرور حقیقی! آه! خدا نکند که این سرور حقیقی باشد! ما برای سعادت دیگر آفریده شده ایم...

همچنانکه مکاتبه ما، در ایام پیشین، دیدار پاییزی مان را تباه کرد، خاطره حضور دیروزت امروز افسون نامه مرا از میان می برد. آن شیفتگی که از نامه نوشتن به تو به من دست می داد، چه شد؟ ما تمام جوهر مسرتی را که عشق مان می تواند مدعی آن باشد، به باد مکاتبه و حضور دادیم و اکنون، چون اورسینوی شب شهریاران^۱ به ناخواه فریاد می زنم، «بس است! دیگر بس است! اکنون دیگر به دلنوازی چند لحظه پیش نیست!»

خداحافظ، دوست عزیز، اینجاست که عشق خدا آغاز می شود. ۲. آه! روزی خواهی دانست تا چه حد دوستت می دارم؟ ... آن که تا قیامت مال تو خواهد بود،

آلیسا

در برابر دام فضیلت، بی حربه مانده بودم. هرگونه شهادتی چشمم را خیره می کرد و رشته ای برگردنم می افکند، زیرا که شهادت را از عشق جدا نمی دانستم... نامه آلیسا از بی پرواترین اشتیاقها سرمستم کرد. خدا می داند که تنها به پاس او بود که به سوی فضیلتی بیشتر می شتافتم. هرکوره راهی به شرط آنکه روبه بالا برود، می توانست به جایی رهنمونم شود که به او برسم. آه! هرگز امکان نداشت که عرصه چنان تنگ شود که دیگر جز ما دوتن گنجایش کسی را نداشته باشد! افسوس که باریک بینی و دقائق تظاهر وی را حدس نمی زدم و خوب نمی توانستم به تصور بیاورم که وی ممکن است که دوباره درذروه ای از چنگم بدر برود.

به تفصیل به او جواب دادم و تنها بندی از نامه ام را که تا اندازه ای روشن بینانه است، به یاد دارم.

نوشته بودم:

«اغلب چنین می نماید که عشقم نیکوترین چیزی است که دردست دارم... که همه فضائلم وابسته آن است، که مرا برتر از خودم می گرداند و که اگر نباشد تا حد متوسط فطرتی بسیار پیش پا افتاده فرود می آیم. به امید وصل تو است که سختترین کوره راهها را پیوسته نیکوترین راهها خواهم پنداشت.»

و از پی این حرفها چه نوشتم که واداشتش تا این جواب را بدهد:

«اما دوست عزیز، قداست اختیار و انتخاب نیست: تکلیف است. (زیر این کلمه در نامه اش سه بار خط کشیده بود) و اگر تو هم آن باشی که من پنداشته ام، نمی توانی از زیر بار آن در بروی.»

همین بود و بس. دانستم و به عبارت دیگر دریافتم که مکاتبه ما در همین جا وقفه پیدا می کند و نیرنگبازانه ترین اندرزها و استوارترین اراده ها هم در این میان کاری از پیش نمی برد. با اینهمه از نو به تفصیل، و به مهربانی، نامه نوشتم. پس از سومین نامه ام، این کاغذ به دستم رسید:

«دوست عزیز

خیال مکن که تصمیم گرفته باشم که دیگر به تو نامه ننویسم... یک کلام بگویم که دیگر علاقه ای به این کار ندارم. با اینهمه نامه هایت هنوز سرگرمم می کند اما روز به روز خودم را بیشتر درخور سرزنش می بینم که ذهن ترا تا این حد مشغول داشته ام. دیگر چندان زمانی به تابستان نمانده است. بیا تا مدتی از مکاتبه چشم پوشیم و بیا تا نیمه دوم سپتامبر را در فونگوزمار کنار من به

سربریری. می‌پذیری؟ اگر قبول داری، احتیاجی به جواب ندارم. سکوت ترا علامت رضا می‌شمارم و از خدا می‌خواهم که جوابی به من ندهی.

جوابی ندادم. بی‌شک این سکوت، واپسین امتحانی بود که برگرده‌ام می‌گذاشت. و پس از چند ماه کار، و چند هفته سفر که به فونگوزمار آمدم، آرامترین اطمینانها و یقینها را داشتم.

چگونه می‌توانم از راه روایتی ساده بی‌درنگ به معنی آن چیزی پی ببرم که ابتداء انگیزه‌اش را چنان بد دریافتم؟ به جز علت درماندگی اندوهباری که از آن زمان سراپا به آن تن دردادم به توصیف چه چیز دیگری می‌توانم در اینجا پردازم؟ چه هرچند که امروز، خویشان را به سبب آنکه نتوانستم پی ببرم که عشق هنوز، در پس ساخته‌ترین ظواهر در تپش است، ذره‌ای مستحق عفو نمی‌بینم، ابتداء چیزی جز این ظواهر نتوانستم ببینم و چون دیگر محبوبة خویش را بازیافتم، گنه‌کارش دانستم... نه، آلیسا! حتی در آن زمان هم شما را گنه‌کار ندانستم! اما چون دیگر باز نمی‌شناختمتان، نومیدانه گریستم. اکنون که قدرت عشق شما را با نیرنگ سکوت و حيلة ستمگرانۀ آن می‌سنجم، باید بیشتر از هر چیز دیگر برای آنکه ستمگرانۀ تر جگرم را آتش زده اید بیشتر دوستان بدارم...

تحقیر؟ برودت؟ نه... چیزی نبود که بتوان در هم شکست، چیزی نبود که حتی بتوانم با آن به مبارزه هم برخیزم. و گاهی مردد می‌ماندم و از بس که علت بدبختیم چون مو باریک بود و از بس که آلیسا در تجاهاول مهارت نشان می‌داد، به شک می‌افتادم که مبادا که بدبختیم اختراع خودم باشد... از چه چیزی می‌توانستم شکایت داشته باشم؟ استقبال خوشروانه‌تر از هر زمان دیگر بود. هرگز آن

همه شوق و ذوق، آن همه دلجویی نشان نداده بود. روز اول کم و بیش گول این محبت را خوردم... وانگهی، چه تأثیری در حال من داشت که طرز جدیدی از آرایش مو، بی‌چین و شکن و به سمت پشت سر شانه خورده، خطوط چهره‌اش را توگویی که برای قلب حالت قیافه، خشونت داده باشد و بلوزی ناساز و تیره رنگ از پارچه‌ای زبر و زمخت توازن ظریف پیکرش را بهم زده باشد... و کورکورانه در دل گفتم که این چیزها از آن چیزهایی نیست که وی نتواند از همان فردای آن روز، خود به تنهایی یا طبق درخواست من، علاجی برای آن بیابد... بیشتر از این، از آن حسن استقبال و آن اشتیاقی آزرده شدم که چندان در میان ما معمول نبود و بیم داشتم که تصمیم بیشتر از جوشش احساس - و جرأت نمی‌کنم بگویم که - ادب بیشتر از عشق - در آن میان سهم داشته باشد.

شب که به سالون رفتم، چون پیانو را دیگر در جای خودش ندیدم، به تعجب افتادم.

آلیسا در مقابل فریادی که از شدت ناکامی از دل برآورده بودم، به لحنی که آرامتر از آن امکان نداشت جواب داد:
- پیانو در دست تعمیر است.

دایم با لحنی آلوده به ملامت و کمابیش خشن گفت:

- با اینهمه، چندین بار به تو گفتم، دخترجان، که چون این پیانو تاکنون برای تو بس بوده است، می‌توانی تا عزیمت ژروم صبر کنی و پس از آن برای تعمیر بفرستی، عجلۀ تو ما را از لذت بسیاری بی‌بهره می‌کند...

برای آنکه شرم و افروختگی را پنهان بدارد، سر بر گرداند و گفت:

- پدرجان، اطمینان می‌دهم که در این اواخر چنان از نفس افتاده بود که خود ژروم هم نمی‌توانست صدائی از آن در بیاورد.

دایم گفت:

- وقتی که تو می زدی، چندان خراب به نظر نمی آمد.

سرش را به سوی تاریکی خم کرد و لحظه ای چند به همان حال ماند. انگار که سرگرم اندازه گیری طول و عرض رویه صندلی بود. سپس به تندی از سالون بیرون رفت و مدتی پس از آن - جوشانده ای را که دایم هرشب به خوردنش عادت داشت - در سینی آورد.

فردای آن روز نه آرایش موهایش را تغییر داد و نه بلوزش را عوض کرد... جلوخانه، روی نیمکتی کنار پدرش نشست و دوخت و دوز و به عبارت دیگر وصله زنی را که در اوایل شب گذشته سرگرمش داشته بود از سرگرفت. بغل دستش، روی نیمکت یا میز، سبدی پر از جوراب مستعمل ساقه بلند و ساقه کوتاه بود. چند روز پس از آن نوبت حوله ها و شمد ها شد... این کار - از قرار معلوم - پاك او را درخود غرق کرده بود، به درجه ای که هرگونه حالتی از لبهایش و هرگونه فروغی از چشمهایش رخت بریست.

شب اول که از فنای گیرایی و گرانمایگی این قیافه کم و بیش وحشت زده بودم - قیافه ای که چندان نمی توانستم بازشناسم و از چند لحظه پیش، بی آنکه معلوم باشد به نگاهم پی برده است، خیره به آن می نگریستم - فریاد زدم:

- آلیسا!...

سرش را بلند کرد و گفت:

- چیه؟

- می خواستم ببینم گفته های مرا می شنوی یا نه... مثل اینکه حواست جای دیگر بود.

- نه، حواسم جمع است. اما این وصله ها دقت و توجه بسیار

می خواهد.

- وقتی که سرگرم دوخت و دوزی، نمی خواهی چیزی برای تو بخوانم؟

- می ترسم که خوب نتوانم گوش بدهم.

- چرا کاری پیش می گیری که این همه غرق آن بشوی؟

- یکی باید این کار را بکند.

- چه بسا زنان بیچاره ای هستند که این کار می تواند برایشان وسیله امرار معاش باشد. با اینهمه، از لحاظ صرفه جویی نیست که خودت را به این کار بی حاصل واداشته ای؟

هماندم تأیید کرد که هیچ کاری بیشتر از این سرگرمش نمی کند و مدتی است که کارهای دیگری صورت نداده است و بی شک به همین سبب هرگونه مهارتی را از کف داده است... در اثنای حرف زدن لبخند می زد. هرگز در لحن او آن همه ملایمت دیده نشده بود و این ملایمت تنها برای آن بود که مرا بدینگونه اندوهگین کند. انگار که قیافه اش می گفت: «من جز حرف طبیعی حرف دیگری نمی زنم. چرا از این بابت غمگین می شوی؟» و تمام اعتراضی که قلبم داشت، حتی دیگر به زبانم نیز نمی آمد، خفه ام می کرد.

پس فردای آن روز که گل سرخ چیده بودیم، از من خواهش کرد که این گلها را به اتاق او ببرم که آن سال هنوز تویش نرفته بودم. چه امیدی که هماندم در دل نپختم! زیرا که هنوز خویشتن را به گناه غمگینی سرزنش می کردم. اگر کلمه ای از دهانش برمی آمد، دلم را شفا می داد.

هرگز بی تأثر و هیجان توی این اتاق نمی رفتم. نمی دانم چه چیزی مایه پیدا شدن سکون خوش آهنگی در آنجا می شد که آلیسا را در آن میان به جا می آوردم. سایه آبی رنگ پرده های پنجره ها و اطراف

گفت:

- از حرفهایت سر در نمی آورم. این کتابها ارواح افتاده ای هستند که ساده با من حرف می زنند و تا آن جا که در قوه دارند حرف دلشان را می زنند و من از مصاحبتشان لذت می برم. پیشاپیش می دانم که نه این ارواح به یکی از آن دامهای زبان زیبا می افتند و نه من از خواندنشان گرفتار دام تحسین کفر آلودی می شوم.

- پس تو دیگر چیزی جز این کتابها نمی خوانی؟

- تقریباً. آری، سه چهار ماهی است... وانگهی دیگر چندان مجالی برای مطالعه پیدا نمی کنم و در برابرت اعتراف می کنم که در این اواخر که خواستم آثار یکی از آن نویسندگان بزرگ را از سر بگیرم که تو راه ستایششان را یادم داده ای، خودم را کسی دیدم که کتاب مقدس از او حرف می زند، و کوشش دارد که یک ذراع به قد خودش بیافزاید.

- این کدام نویسنده بزرگ است که باعث چنین ظن عجیب و غریبی درباره خودت شد؟

- این عقیده را آن نویسنده در من به بار نیاورد... از خواندن نوشته هایش به این عقیده رسیدم... و آن، پاسکال بود. شاید به عباراتی برخوردیده باشم که چندان خوب نبوده است...

حرکتی کردم که نشانه ناشکیبایی بود... با لحنی روشن و یکنواخت حرف می زد، گفتم که درسی را از برمی خواند، دیگر از روی گلهایش که سروسامان دادن شان خاتمه نمی یافت، سر بر نمی داشت. لحظه ای در مقابل حرکت من، رشته کارش را گسست، سپس دوباره با همان لحن گفت:

- «این همه تفخیم و تکلف مایه تعجب می شود، و آن هم برای اثبات چنین اندکی... گاهی در حیرتم که نکند لحن شورانگیز او بیشتر از ایمان، مولود شک باشد. ایمان کامل نه این همه اشک دارد و نه

تختخواب و اثاثه ماهون براق و نظم و نظافت و سکوت و خلاصه، همه چیز از پاکی و زیبایی و دلربایی اندیشناک وی با دلم سخن می گفت.

آن روز صبح، از اینکه دیگر دو عکس بزرگ مازاتچو^۱ را که از ایتالیا آورده بودم، کنار تختخوابش به دیوار ندیدم در تعجب فرو رفتم. می خواستم ببرسم این عکسها چه شده است که نگاهم در آن نزدیکی به قفسه ای افتاد که کتب دلخواهش را در آن می چید. این کتابخانه کوچک آرام آرام - نیمی از کتابهایی که من به او داده بودم و نیمی از کتابهای دیگری که با هم خوانده بودیم - به وجود آمده بود. متوجه گشته بودم که همه آن کتابها برداشته شده است و در عوض تنها تعدادی از آن کتب پیش پا افتاده اوراد و ادعیه گذاشته شده است که امیدوار بودم جز به نظر تحقیر به سویشان ننگرد. همینکه ناگهان سرم را بلند کردم آلیسا را دیدم که می خندد... آری براندازم می کند و می خندد.

هماندم گفت:

- معذرت می خواهم. قیافه تو بود که به خنده ام انداخت. از دیدن کتابخانه من با چنان شدت و سرعتی و رفت که...

هیچ حال شوخی کردن نداشتم.

- نه، حقیقه آلیسا، کتابهایی که تو حالا می خوانی اینها است؟

- آری... از چه تعجب می کنی؟

- گمان می بردم که مغزی که به خورشهای رنگین و پرمایه خو گرفته باشد دیگر نمی تواند بی تهوع به چنین چیزهای بی مزه ای لب بزند.

این همه لرزش صدا.»

خواستم جواب بدهم که این لرزش و این اشکها است که مایه زیبایی این صدا می شود، اما شجاعت چنین کاری نداشتم، زیرا که در این سخنان از آنچه در آلیسا گرامی می داشتم هیچ اثری نمی دیدم. و این حرفها را بدانگونه که به یاد دارم و بی آنکه پس از آن صنعت و منطقی بیفزایم، در اینجا می آورم.

در دنباله سخنانش گفت:

- اگر زندگی کنونی را در ابتداء از مسرت تهی نمی کرد، در مقام سنجش سنگیتر از...

من که از این سخن عجیب مبهوت بودم، گفتم:

- از چه؟

- ... از خوشبختی ناستواری که پیشنهاد می کند.

فریاد زدم:

- پس به آن ایمان نداری؟

گفت:

- چه تأثیری به حال من دارد! می خواهم این خوشبختی ناستوار بماند تا هرگونه شک و شبهه معامله از میان برود. روحی که شیفته خدا باشد، به حکم نجابت و علو طبیعی است که در فضیلت شناور می شود نه به امید پاداش.

- و این شک مرموز که نجابت پاسکال به آن پناه می برد، از همینجا است.

لبخند زنان گفت:

- «نه شک: ژانسنیسم^۱! من چه کاری به این چیزها داشتم؟» به

۱ - Jansenism - ژانسنیسم مذهبی است که از اوگوستینوس Augustinus اثر ژانسنیوس - یسنیس - برگرفته شده است و مبتنی بر اصل تفضل و اختیار از ازل است. به موجب این اصل، تفضل خداوندی تفضلی است که از همان روز تولد به برخی ارزانی داشته می شود و به برخی دیگر ارزانی داشته نمی شود.

سوی کتابهای خویش برگشت و گفت: «این ارواح بیچاره که می بینی مشکل بتوانند بگویند که ژانسنیست هستند یا کیتیست^۱ یا چه چیز دیگر... چون گیاهانی که گرفتار حمله باد هستند بی خباثت و بی تشویش و بی حسن، در برابر خدا سرفرو می آورند. خودشان را چندان چیز قابل ملاحظه ای نمی پندارند و می دانند که اگر ارزشی داشته باشند، بسته به فنایشان در برابر خدا است.

فریاد زدم:

- آلیسا، چرا بالهای خودت را می کنی؟

صدایش چنان آرام و طبیعی مانده بود که ندای تعجب و حیرت خویش را بیشتر از هر چیز دیگر از این لحاظ به نحوی خنده آور پرآب و تاب یافتم.

سرش را تکان داد و دوباره لبخند زد.

- آنچه از این دیدار اخیر پاسکال به یاد دارم...

و چون مکث کرده بود، پرسیدم:

- چه به یاد داری؟

- آنچه به یاد دارم این کلام عیسی است: «آن کس که در بند حفظ جان خویش باشد، جان از کف می دهد.» بلندتر خندید و چشم به چشمم دوخت و در دنباله حرفهایش گفت: «در حقیقت می توانم بگویم که دیگر بقیه مطلب را در نیافتم. وقتی که انسان مدتی در مصاحبت این اطفال به سربرده باشد، عجیب است که علو بزرگان

۱ - Quietisme - کیه تیم مذهبی است عرفانی که بر مبنای آثار مولینوس Molinos راهب اسپانیایی استوار شده است و کمال مسیحی را در محبت خدا می داند. به موجب این مذهب عرفانی که توکل عرفانی هم خوانده می شود برای وصلت و وحدت با خدا باید راه فنای نفس خویش در پیش گرفت و در تأمل و مراقبت فرو رفت و به هر چیزی که ممکن است در جریان این حالت به ما برسد بی اعتناء بود. انسانی که پابسته این مذهب عرفانی باشد حتی به رستگاری خویش نیز بی اعتناء است.

چه زود از نفس می اندازدش»
در آن آشفتگی و پریشانیم چیزی نمی توانستم در جواب این سخنان بیابم؟...
- اگر امروز می بایست همه این موعظه ها، و این تأملها را با تو بخوانم...

رشته حرفم را برید:
- اگر می دیدم که تو این چیزها را می خوانی برایم مایه تأسف می بود! در واقع گمان می برم که تو برای چیزهایی بسی بهتر از این آفریده شده ای.

بسیار ساده حرف می زد و انگار که حدس نمی زد که این حرفها که بدین گونه زندگیهای ما را از هم جدا می کرد، بتواند دلم را پاره پاره کند. سرم آتش گرفته بود. می خواستم باز هم حرف بزنم و بگیرم. شاید اشکهایم بروی غلبه می یافت... اما دیگر چیزی نمی گفتم، ساکت و صامت مانده بودم و آرنجهایم را بریخاری تکیه داده بودم و پیشانیم در دستهایم بود و او آرام و آسوده گلهایش را سر و سامان می داد. چیزی از درد و غم من نمی دید یا چنان می نمود که چیزی نمی بیند...

در این موقع نخستین زنگ ناهار طنین انداخت.
گفت:

- «هرگز نمی خواهم برای ناهار آماده بشوم. مرا بگذار و برو»...
و چنانکه گویی سخن از بازی در میان باشد:
- این گفتگو را وقت دیگر از سر می گیریم.

این گفتگو از سر گرفته نشد. آلیسا پیوسته از دستم در می رفت، نه اینکه هرگز چنین نماید که روی از من پنهان می دارد... مطلب این بود که هر مشغله پیش آمده هماندم به صورت تکلیف مهمی در می آمد

که الزام و ضرورتی بیشتر داشت. صبر پیش می گرفتم و منتظر می ماندم و پس از کارهای خانه داری که پیوسته تازه می شد، پس از رسیدگی به کارهایی که می بایست در انبار صورت بگیرد، پس از بازدید مزرعه داران و عیادت بیچارگان که روز بروز بیشتر به ایشان می پرداخت، می آمدم نه پیشتر از آنکه این امور اتمام پذیرد... بقیه وقت مال من بود و بسیار کم بود... هرگز بیکار نمی دیدمش اما شاید باز هم از خلال این کارهای خرد و ریز و از راه انصراف از تعقیب او بود که کمتر به این نکته پی می بردم که آنچه به من تعلق داشت تا چه حد از دستم رفته است. کمترین گفتگویی، از این خلع ید آگاهترم می کرد. وقتی که آلیسا لحظه ای چند به من ارزانی می داشت، درواقع برای یکی از آن گفتگوها بود که خامتر و ناپخته تر از آن پیدا نمی شود و چنان به این گفتگو تن می داد که گفتمی به بازی بچه ای تن داده بود... به سرعت، سر به هوا و لبخند زنان، از کنارم می گذشت و دورتر از آن کسی می دیدمش که هرگز با وی آشنایی نداشته باشم. حتی گاهی به گمانم در لبخندش آثاری هم از ستیزه جویی و دست کم اثری از تمسخر و استهزاء می دیدم و چنین می پنداشتم که دوست می دارد بدین گونه از تمنای من پرهیزد. سپس، هماندم هرگناهی را به گردن خویش می دیدم، چه نمی خواستم درصدد سرزنشش برآیم و دیگر نه می دانستم چه انتظاری می توانم از وی داشته باشم و نه می دانستم به چه گناهی می توانم سرزنشش کنم.

روزهایی که در سایه شان نوید آن همه خوشبختی به خود داده بودم، بدینگونه سپری شد... مبهوت و متحیر به تماشای گذر آن می پرداختم. اما از بس که هرروزی غم و دردم را دو چندان می کرد، نه می خواستم برعدد آن بیفزایم و نه می خواستم از سرعت جریان آن بکاهم. با اینهمه، دو روز پیش از آنکه بروم، آلیسا که تا نیمکت آن

معدن متروک همراهم آمده بود - یکی از شبهای روشن پاییز بود که تا افق بی مه هر ذره ای به رنگ آبی به چشم می خورد و حتی لغزانتین خاطره های گذشته هم به یاد می آمد - نتوانستم جلو شکایت خویش بگیرم و نشان دادم که بدبختی امروزم از عزای چه سعادت پدید آمده است.

هماندم گفت:

- دوست عزیز، در مقابل این چیزها از من چه برمی آید؟ تو

عاشق شبیحی هستی.

- نه، آلیسا، من عاشق شبیح نیستم.

- عاشق تصویری خیالی هستی.

- افسوس! من این تصویر را از خودم در نمی آورم. دوست من،

یار من بود. به یادش می آورم. آلیسا! آلیسا! آنکه دوستش می داشتم

شما بودید. چه به سرتان آوردید؟ چه شدید؟

لحظه ای چند خاموش ماند و جوابی نداد، آرام آرام گلی را پرپر

کرد و سر به زیر ماند. سپس در پایان کار گفت:

- زروم، چرا نباید یک کلام اعتراف کرد که کمتر دوستم

می داری.

با تغییر فریاد زدم:

- برای اینکه این حرف درست نیست! برای اینکه این حرف

درست نیست. برای اینکه هرگز بیشتر از این دوست نداشته ام.

در آن اثناء که سعی داشت لبخند بزند و شانه ها را کمی بالا

می انداخت، گفت:

- دوستم می داری... و با اینهمه بر من افسوس می خوری!

- نمی توانم عشق خودم را به گذشته حواله بدهم.

زمین زیر پایم متزلزل بود و به همه چیز چنگ می زد.

- ناگزیر باید همراه چیزهای دیگر بگذرد.

- چنین عشقی جز با من در نخواهد گذشت.

- کم کم رو به ضعف خواهد رفت. آلیسای که هنوز دعوی

دوست داشتنش را داری دیگر جز در خاطره تو وجود ندارد. روزی

خواهد شد که تنها خاطره ای از عشق او در دل داشته باشی.

- چنان حرف می زنی که انگار چیزی می تواند جای او را در دل

من بگیرد یا انگار که دل من باید دست از عشق او بردارد. مگر مهری

را که تو خود به من داشتی فراموش کرده ای که این طور از شکنجه

دادنم خوشت می آید؟

دیدم که لبهای افسرده اش می لرزد. به لحنی کم و بیش مبهم و

غیر مشخص زیر لب گفت:

- نه، نه، این چیزها در آلیسا عوض نشده...

دستش را گرفتم و گفتم:

- در آن صورت هیچ چیزی نمی توانست عوض شود...

با اطمینان بیشتری گفت:

- یک کلمه همه چیز را روشن می تواند بکند. چرا جرأت نداری

آن یک کلمه را به زبان بیاوری؟

- چه کلمه ای؟

- من پیر شده ام.

- حرف نزن...

هماندم، گفتم که خود من هم به اندازه او پیر شده ام و اختلاف

سن ما همان است که بود... اما او به خود آمده بود. لحظه یگانه

گذشته بود و من که به مباحثه کشانده شده بودم، هرگونه امتیازی را از

کف داده بودم: از پای درآمدم.

دو روز پس از آن، آورده از او و خویشتن - و دل پر از کین مبهم

آنچه هنوز فضیلت می خواندمش و متنفر از اشتغال مألوف قلب

خویش - از فونگوزمار بیرون آمدم. چنین می نمود که در این دیدار آخر و از راه همین مبالغه در عشق خویش، همه شور و حرارت را فرسوده ام. هریک از جمله های آلیسا که ابتداء در برابرشان سر به شورش برمی داشتم، پس از خاموش شدن اعتراضهایم، در وجود من زنده و پیروزمند مانده بود. آه! بی گمان حق با او بود! من دیگر عاشق شعبی بیش نبودم. آلیسایی که دوست داشته بودم، که هنوز دوست می داشتم، دیگر وجود نداشت... آه! بی شک پیر شده بودیم! این فنای رعب آور گیرایی و گرانیگی قیافه او که تمام قلبم در برابرش یخ می زد، چیز دیگری جز بازگشت به اصل طبیعی نبود. اگر چه او را، آرام آرام، علو مقام داده بودم، و اگر چه او را به هر چه فریفته اش بودم آراسته بودم و بتی برای خویش ساخته بودم، جز خستگی از این کار چه در دستم مانده بود؟... آلیسا، به محض آنکه به حال خودش وا گذاشته بودم، به موضع خودش، آن موضع متوسط، که خودم را در آن می دیدم اما دیگر او را نمی خواستم در آن بینم، بازگشته بود. آه! آن کوشش جانفرسای فضیلت برای پیوستن به او در آن مدارجی که تنها کوشش من به آنجا رسانده بود، چه قدر به نظرم بی معنی و خیال پرستانه می آمد. عشق ما اگر اندکی کمتر غرور می داشت، آسان می بود... اما از این پس، سماجت در عشقی بی سبب چه معنی داشت؟... در حکم لجاجت بود، دیگر در حکم وفا نبود... وفا در برابر چه؟ در برابر خبط و اشتباهی... خردمندانه ترین راهها مگر اعتراف به این نبود که گول خورده ام؟... در این گیر و دار چون نامزد مدرسه اتن شده بودم، هماندم ورود به این مدرسه را، بی نامجویی و بی ذوق و شوق، پذیرفتم، در صورتی که افسونزده اندیشه عزیمت، و افسونزده اندیشه فرار بودم.

فصل هشتم

با اینهمه باز هم آلیسا را دیدم... این دیدار سه سال پس از آن تاریخ صورت گرفت. خبر مرگ داییم را از او شنیده بودم. آن زمان در فلسطین بودم و کاغذ بسیار مفصلی که بی درنگ از آن جا به او نوشتم، بی جواب مانده بود.

از آنجا که به حکم مسیری طبیعی در لوهاور بودم، فراموش کرده ام به چه بهانه ای به فونگوزمار رفتم. می توانستم آلیسا را آن جا پیدا کنم. اما بیم داشتم که تنها نباشد. آمدنم را خبر نداده بودم و چون از تصور ورود خویش مثل مهمانی عادی نفرت داشتم، مردد پیش می رفتم: آیا می بایست توی خانه بروم؟ یا بی آنکه بینمش و بی آنکه در صدد دیدنش برآیم، برگردم؟... آری بی شک... می توانستم در خیابان گردش کنم و بس، روی نیمکتی که شاید باز هم به آنجا می آمد و می نشست، بنشینم... و در جستجوی آن بودم که بینم چه علامتی می توانم از خود به جای بگذارم تا پس از رفتنم از گذر من به آن حدود آگاهش کند... با این اندیشه ها آهسته آهسته راه می رفتم و از روزی که بر آن شده بودم که او را نبینم، غم اندک تلخی که قلبم را می فشرد جای خودش را به حزن و سودائی بیش و کم شیرین داده بود. به

خیابان رسیده بودم و از ترس آنکه غفلت دیده شوم در امتداد خاکریزی که به منزله دیوار حیاط مزرعه بود، یکی از راههای پهلویی خیابان را می سپردم... نقطه ای از خاکریز را می شناختم که نگاه از آنجا می توانست در باغ شناور شود. به آنجا رفتم. باغبانی که نتوانستم به جا بیاورم، خیابانی را شن کش می زد و بسیار زود از نظرم دور شد - دری تازه راه حیاط را می بست. سگ که صدای پایم را شنیده بود، پارس کرد. دورتر، آن جا که خیابان خاتمه می یافت، دیوار باغ را دیدم و به سمت راست پیچیدم. در آن اثناء که می خواستم به قسمتی از زانستان بروم که موازی آن خیابان بود، از جلو در کوچک جالیز گذشتم و ناگهان فکر ورود به باغ بر من دست یافت. در بسته بود. با اینهمه چفت اندرونی آن مانع ضعیفی بیش نبود و می خواستم به ضرب تنه ای بشکنم... در آن هنگام صدای پایی شنیدم. در پس رفتگی دیوار پنهان شدم. نتوانستم ببینم چه کسی از باغ بیرون می آید. اما شنیدم و دریافتم که این شخص آلیسا است. سه قدم به جلو برداشت و به ملایمت صدا زد:

- تویی، ژروم؟...

قلبم که به شدت می زد، از ضربان بازماند و چون از گلوی فشرده ام حرفی بیرون نمی آمد، بلندتر گفتم:

- ژروم! تویی؟

به شنیدن صدای او که بدین گونه آوازم می داد، چنان تأثر شدیدی بردلم چنگ انداخت که به زانو بر زمین افتادم. چون بازهم جواب نمی دادم، آلیسا قدمی چند به جلو برداشت. دیوار را دور زد و ناگهان دیدم که در برابر من است، در برابر من که دستم را حائل رویم کرده بودم. انگار که بیم داشتم که هماندم او را ببینم. به سویم خم شد و چند لحظه ای به همان حال ماند و من دستهای نازنیش را غرق بوسه

کردم.

گفت:

- چرا پنهان می شدی؟

و چنان این سخن را ساده گفت که انگار که این سه سال جدایی بیش از دوسه روز نبوده است.

- از کجا دانستی که منم؟

- چشم به راحت بودم.

گفتم:

- چشم به راه من بودی؟

و چنان متعجب بودم که نمی توانستم گفته های وی را جز به صورت استفهام تکرار کنم... و چون همچنان زانو بر زمین مانده بودم، گفتم:

- بیا تا آن نیمکت برویم. آری، می دانستم که باید یک بار دیگر هم ترا ببینم. سه روز است که هر غروب اینجا می آیم و مثل امروز غروب ترا صدا می زنم... چرا جواب نمی دادی؟

در برابر هیجانی که ابتداء از پایم انداخته بود به مقاومت برخاستم و گفتم:

- اگر سرنرسیده بودی، ترا ندیده به راه می افتادم و می رفتم. چون گذرم به لوهاور افتاده بود، تنها می خواستم در خیابان گردش کنم و دور باغ بگردم و چند لحظه ای روی این نیمکت معدن متروک که گمان می بردم تو بازهم می آیی و آن جامی نشینی استراحت بکنم و بعد...

رشته حرفم را برید و گفت:

- بین سه روز است اینجا چه می خوانم.

و بسته ای کاغذ به دستم داد. آن نامه ها را که از ایتالیا به او می نوشتم، شناختم.

در آن هنگام سرم را به سوی او بلند کردم. بیرون از اندازه عوض شده بود... دلم از مشاهده لاغری و رنگ پریدگی به وجه موحشی گرفت. تکیه و سنگینیش را به بازوی من داده بود و خودش را به من می فشرد، انگار که می ترسید یا سردش بود. هنوز لباس سوگواری برتن داشت. و بی گمان، روسری دانتل مشکی که بر سر داشت و صورتش را در میان گرفته بود، بررنگ پریدگی می افزود. لبخند می زد اما چنین می نمود که از پا می افتد. با نگرانی بسیار خواستم بدانم که اکنون در فونگوزمار تنها است یا نه... نه، روبر آن جا با او می زیست. ژولیت و ادوار و سه بچه شان ماه اوت را نزد ایشان به سر آورده بودند... به نیمکت رسیده بودیم. نشستیم و گفتگو چند لحظه دیگر هم در حاشیه استعلامها و استخبارهای پیش پا افتاده گذشت. از کارم جويا شد. به ا کراه جواب دادم. دلم می خواست در یابد که دیگر علاقه ای به کارم ندارم. می خواستم سرخورده اش کنم، چنانکه او هم سرخورده ام کرده بود. نمی دانم توفیق یافتم یا نه اما نگذاشت چیزی معلوم بشود و من که سینه ای پر از کینه و عشق داشتم، سعی می کردم تا به خشک ترین لحن با او حرف بزنم و به سبب تأثیری که گاهی صدایم را به لرزه می انداخت خودم را سرزنش می کردم.

آفتاب شامگاهی که از چند لحظه پیش ابری نهانش کرده بود، تا اندازه ای روبروی ما، از نو در خط افق پدیدار شد و با شکوهی لرزان مزارع تهی را فرا گرفت و دره تنگی را که زیر پایمان آغوش گشوده بود، از فیضانی ناگهانی انباشت. سپس ناپدید شد. خیره و خاموش مانده بودم. باز هم خلسه زربینی در میانم می گرفت و در وجودم نفوذ می یافت، کینه ام در آن میان بخار می شد و دیگر در سینه خود جز آوای عشق چیزی نمی شنیدم. آلیسا که خم شده بود و به من تکیه داشت، راست شد. از سینه اش بسته ای در آورد که در کاغذی نازک پیچیده بود و چنان وانمود که قصد دارد به دست من بدهد.

ایستاد و دو دل نمود و چون، حیرت زده، به رویش می نگریستم، گفت:

- گوش بده، ژروم، این صلیب لعل کبود من است که توی کاغذ پیچیده ام. سه روز است که هرغروب می آورمش برای آنکه مدتی است که می خواستم به تو بدهمش.

بسیار تند گفتم:

- می خواهی چه کارش کنم؟...

- می خواهم به یاد من برای دخترت نگهش داری.

بی آنکه از معنی این حرف سر در بیاورم، به روی آلیسا نگریستم و فریاد زدم:

- کدام دختر؟

- خواهش می کنم، آرام به حرفهای من گوش بده... نه، این طور به روی من نگاه نکن. هم اکنون به اشکال می توانم با تو حرف بزنم اما این حرف را مطلقاً می خواهم به تو بگویم. گوش بده، ژروم، تو روزی زن خواهی گرفت!... نه، جواب نده، حرف مرا نبر، استدعا دارم. همین قدر می خواهم به یاد داشته باشی که بسیار دوست داشتم... و مدتهاست... سه سال است... در این فکر هستم که این صلیب کوچک را که تو دوستش می داری، روزی دختر تو به یاد من به گردن بپاویزد! بی آنکه بداند به یاد چه کسی... و شاید هم بتوانی... اسم مرا... به او بگویی...

مکث کرد، گلویش گرفت... کم و بیش با خصومت فریاد زدم:

- چرا نباید خودت این را به او بدهی؟

درصدد برآمد که باز هم حرف بزند. لبهایش مثل لبهای بچه ای گریان، می لرزید، با اینهمه اشک نمی ریخت. فروغ شگرف نگاهش چهره او را غرق زیبایی آسمانی کرده بود.

- آلیسا! با که می توانم ازدواج کنم؟ خودت می دانی که من

نمی توانم جز تو کسی را دوست بدارم.
و ناگهان، دیوانه وار و تا اندازه ای به خشونت او را در آغوش
فشردم و بر لبانش بوسه ها دادم. لحظه ای که گفתי خودش را
واگذاشته بود، نیمه بر پشت افتاده بر سینه خود فشردم. دیدم که
سایه ای حجاب نگاهش می شود. سپس چشمهایش بسته شد و به
آوایی که هیچ چیزی از لحاظ من همپایه تناسب و توازن آن نخواهد
بود، گفت:

- به ما رحم کن، دوست عزیز! عشق مان را تباه نکن.
و شاید گذشته از این دو جمله، این جمله را هم گفت «بی غیرت
نباش!» یا شاید خودم این حرف را به خودم گفتم. دیگر نمی دانم. اما
ناگهان جلو او به زانو افتادم و پارسایانه در آغوش گرفتم:
- اگر چنین دوستم می داشتی، چرا همیشه دست بر سینه ام زدی؟
بین! اول منتظر ازدواج ژولیت بودم. پی بردم که تو هم در انتظار
خوشبختی او هستی. او خوشبخت است. خودت این مطلب را به
من گفتی. مدتی خیال کردم که می خواهی همچنان در کنار پدرت
زندگی کنی، اما اکنون هردو ما تنها هستیم.
زیر لب گفت:

- برگزیده افسوس نخوریم. اکنون ورق را برگردانده ام.
- هنوز هم وقت نگذشته است، آلیسا.

- نه، دوست عزیز، دیگر وقت نیست. از روزی که ما در پرتو
عشق، یکدیگر را بهتر از عشق دیدیم، دیگر وقت نبوده است... در
سایه تو، دوست عزیز، رؤیای من چنان اوج گرفته بود که هر سرور
انسانی مایه سقوط آن می گشت. من اغلب روزگاری را که
می توانستیم در کنار هم داشته باشیم، به نظر آورده ام. همینکه دیگر
کمالی نمی داشت، من دیگر نمی توانستم تاب تحمل عشق خودمان
را داشته باشم.

- این اندیشه را کرده بودی که زندگی ما بی یکدیگر چه خواهد
بود؟

- نه! هرگز.

- حالا می بینی! سه سال است که بی تو، سخت سرگردانم.

شب فرا می رسید.

پا شد و چنان خودش را تنگ توی شالش پیچید که دیگر نتوانستم
دستش را بگیرم. گفت:

- سردم است. آن آیه کتاب مقدس را به یاد داری که مایه نگرانیان
می شد و می ترسیدیم خوب از معنی اش سردر نیاوریم: «چون خدا
ما را برای چیزی نیکوتر نگه داشته بود، آنچه به ایشان وعده داده
شده بود، به دست یاور دند.»

- هنوز هم به این حرفها اعتقاد داری؟...

- ناگزیر باید داشته باشم.

لحظه ای چند، بی آنکه حرفی بزنیم، کنار هم راه رفتیم. و آنگاه
آلیسا گفت:

- ژروم، تصورش را بکن؟ بهترین چیزها!

و ناگهان اشک از چشمهایش سرازیر شد. و باز هم تکرار کرد:
«بهترین چیزها!»

دوباره به در کوچک جالیز رسیده بودیم که چند لحظه ای پیش،
بیرون آمدنش را از آن دیده بودم. به سویم برگشت و گفت:

- خدا حافظ! نه، بیشتر از این نیا... خدا حافظ دوست عزیز.

اکنون... بهترین چیزها آغاز می شود.

در آن اثناء که نگهم می داشت و از خود می راند و بازوانش را دراز
کرده بود و دستها را بر شانه هایم گذاشته بود، با چشمهایی لبریز از
عشقی توصیف ناپذیر، لحظه ای به رویم نگریست.

همینکه در بسته شد، همینکه شنیدم که چفت پشت در را

انداخت، در چنگ سخت ترین نومیدها، پای آن در افتادم و مدتی در آن شب تاریک های های گریستم و اشک ریختم.

اما دامن او را گرفتن و نگه داشتن، در شکستن، به هرنحوی که باشد، قدم در خانه ای گذاشتن که هرگز درش به رویم بسته نشده نبود، از من برنمی آمد... نه... امروز هم که باز پس برمی گردم و همه آن گذشته را از نو به نظر می آورم... نه... می بینم که این کار از من برنمی آمد و کسی که اکنون از معنی کار من سردر نمی آورد، تا این جا هم سر در نیآورده است.

اضطرابی جانفرسا برآتم داشت که چند روز دیگر نامه ای به ژولیت بنویسم... از رفتنم به فونگوزمار با او حرف زدم و گفتم لاغری و رنگ پریدگی آلیسا چه قدر مایه نگرانی ام شده است. التماس کردم که به این امر توجه داشته باشد و آن خبرها را که دیگر نمی توانستم از خود آلیسا چشم داشته باشم، به من بدهد. و هنوز یکماه از آن تاریخ نگذشته بود که این نامه به دستم رسید:

ژروم عزیزم،

می خواهم خبر بسیار غم انگیزی به تو بدهم: آلیسای بیچاره ما مرد... افسوس! نگرانیهایی که در نامه ات خوانده می شد، چندان بی اساس نبود. از دو سه ماه پیش، بی آنکه بیمار باشد، افسرده می شد. با اینهمه، بر اثر التماس و تضرع من، رضا داده بود که به نزد دکتر آ... در لوهاور، برود و دکتر به من نوشته بود که مرضی مهم ندارد. اما سه روز پس از ملاقات تو با او ناگهان از فونگوزمار رفت. از راه کاغذ روبر بود که من از رفتنش آگاه شدم. چنان به ندرت به من نامه می نوشت که اگر روبر نبود، هیچ خبری از فرار او نمی توانستم داشته باشم زیرا که زود از سکوت او نگران نمی شدم. روبر را سخت سرزنش کردم که بدین گونه رهایش کرده

و تا پاریس همراهش نرفته است. باور می کنی که ما از آن روز از نشانی اش بی خبر ماندیم. خودت می توانی اضطراب مرا حدس بزنی. دیدن او محال بود، حتی نامه نوشتن به او هم محال بود. روبر چند روز دیگر به پاریس رفت اما نتوانست چیزی پیدا کند. آن قدر بی قید است که درباره غیرت و دلسوزیش به شک افتادیم. می بایست به پلیس خبر داد. نمی توانستیم در آن تردید جگر خراش بمانیم. ادوار رفت و کاری کرد که عاقبت به کشف آسایشگاه کوچکی که آلیسا به آن پناه برده بود، توفیق یافت. افسوس! بسیار دیر شده بود... در یک زمان نامه ای از مدیر آسایشگاه به دستم رسید که خبر از مرگ او می داد و تلگرامی از ادوار که حتی نتوانسته بود روی او را هم ببیند. روزمرگش، نشانی ما را روی پاکتی نوشته بود تا به ما خبر داده شود و نسخه دوم کاغذی را که به دفتردارمان در لوهاور فرستاده بود و متضمن وصیت او بود، در پاکتی دیگر گذاشته بود. گمان می برم که بندی از این نامه به تو مربوط است. در آینده نزدیک از مضمون آن آگاهی خواهم کرد. ادوار و روبر در مراسم کفن و دفن که پریروز صورت گرفت، حضور داشتند و در تشییع تابوت تنها نبودند. عده ای از بیماران آسایشگاه خواسته بودند که در این آیین شرکت جویند و تا گورستان همراه جنازه بروند. و اما من که امروز یا فردا در انتظار پنجمین فرزندم هستم، بدبختانه نتوانستم از جای خودم تکان بخورم.

ژروم عزیز، از غم عمیقی که این سوگواری برای تو به بار خواهد آورد، آگاهم و با قلبی محزون این نامه را به تو می نویسم. دو روز است ناگزیر بستری شده ام و این نامه را با زحمت می نویسم اما نمی خواستم بگذارم کسی دیگر - حتی ادوار یا روبر هم - از آن موجودی با تو حرف بزند که تنها ما دو تن

می شناختیمش... اکنون که من کم و بیش مادر پیر خانواده‌ای هستم و خاکستر بسیار گذشته سوزان را پوشانده است، می‌توانم آرزوی دیدار تو را داشته باشم. اگر روزی به حکم مشغله یا به حکم تفریح گذرت به سوی نیم افتاد تا آگ و یو بیا. ادوار از آشنایی با تو خوشحال خواهد شد و ما دو نفر خواهیم توانست از آلیسا حرف بزنیم. خدا حافظ، ژروم عزیزم.

با غم فراوان رویت را می‌بوسم.

یادداشتهای آلیسا

آگ - ویو Aigues- Vives

پریروز، از لوهاور به راه افتادم - دیروز، به نیم رسیدم. این سفر، نخستین سفر من است! و چون نه در بند خانه داری هستم و نه در بند آشپزی، در فراغت اندکی که نتیجه آن است، امروز روز بیست و سوم ماه مه - ۱۸۸، در بیست و پنجمین سالروز تولد خویش - به دور از دلخوشی بسیار، کمی برای آنکه یار و همدم باشد - یادداشتهایی آغاز می‌کنم. چه شاید در سراسر زندگیم نخستین بار باشد که خودم را تنها می‌بینم - و آن هم در سرزمین متفاوت و کم و بیش بیگانه‌ای که هنوز با آن آشنایی نیافته‌ام. آنچه این سرزمین به من خواهد گفت، بی شک نظیر چیزی است که نورماندی با من می‌گفت و من بی آنکه خسته شوم، در فونگوزمار به آن گوش می‌دهم - زیرا که خدا در هیچ کجا تفاوت ندارد. اما این سرزمین جنوب به زبانی حرف می‌زند که هنوز یاد نگرفته‌ام و با تعجب به آن گوش می‌دهم.

سه چهار روز دیگر اطلاع یافتم که آلیسا فونگوزمار را به برادرش واگذاشته اما خواسته است که همه اشیاء اتاقش و آن چند قطعه اثاثی که گفته است، برای ژولیت فرستاده شود. قرار بود در آینده نزدیک کاغذهایی که به نام من بسته و لاک و مهرزده بود، به دستم برسد. از این نکته هم اطلاع یافتم که خواسته است صلیب کوچک لعل کبود، که من در واپسین بازدید خود از قبول آن امتناع جسته بودم، به گردنش آویخته شود و ادوار اطلاع داد که این کار صورت گرفته است.

پاکت سر به مهر که دفتردار برایم فرستاد، محتوی یادداشتهای آلیسا بود. برخی از صفحه‌های آن را اینجا می‌آورم و این استنساخ را بی تفسیر صورت می‌دهم... آن فکرهایی را که در اثنای خواندن این یادداشتهای به من دست داد و آن آشفتگی و پریشانیم را که تنها به شکل ناقصی می‌توانم به قلم آورم، خودتان به تصور بیاورید.

ژولیت کنار من روی نیمتختی در ایوان روباز چرت می زند که مایه زیبایی این خانه ای است که به سبک ایتالیایی ساخته شده است و با حیاط شن فرشی که در دنباله باغ گسترده می شود، هم سطح است.

ژولیت بی آنکه از روی نیمتختش بلند شود می تواند تموج چمنی را تا برکه ای که گروهی مرغابی رنگارنگ در آن بازی می کنند و دو قو در آن شناورند، ببیند. جویباری که به قول مردم در هیچ تابستانی خشک نمی شود به این برکه می ریزد، سپس از میان باغی که بیشه می شود و بیشتر از پیش به شکل جنگل وحشی درمی آید، می گریزد و بیشتر از پیش میان خارستان خشک و تاکستان به تنگنا می افتد و دیری نگذشته پاك خفه می شود...

دیروز که ادوارتسیر پدرم را به بازدید باغ و مزرعه و انبار و تاکستانها برد من نزد ژولیت مانده بودم، به نحوی که امروز صبح بسیار زود یکه و تنها نخستین گردش شناسایی خویش را در باغ کردم. گیاهان و درختان ناشناخته بسیاری دیدم که دلم می خواست نامشان را بدانم. از هر کدام شاخه ای می چینم تا سرناهار اسمهایشان را ببرسم. درختان بلوط سبزی را در این میان به جای می آورم که ژروم در ویلای بورگز^۱ یا دوریا- پامفیلی^۲ می ستود و از بستگان بسیار دور دست درختان شمال کشور ما هستند که منظره ای بسیار دیگرگون دارند... این درختان بلوط تقریباً در انتهای باغ محل کم درخت تنگ و مرموزی را در پناه گرفته اند و به سوی چمنی که زیر پا نرم و لطیف است و پریان را به رقص و آواز می خواند، خم می شوند... از اینکه احساس من در قبال طبیعت که

در فونگوزمار به شدت احساسی مسیحی بود، به ناخواه در این جا کمی رنگ و بوی اساطیر به خود می گیرد، به تعجب می افتم و تا اندازه ای هراسان می شوم. با اینهمه، ترسی که بیشتر از پیش آزارم می داد هنوز مذهبی بود. این کلمه ها را زیر لب می گفتم: hic nemus^۱ ... هوا چون بلور شفاف بود. سکوتی شگرف حکومت داشت. در اندیشه اورفه^۲ و ارمید^۳ بودم که ناگهان نغمه پرنده ای، نغمه ای یگانه، بلند شد چنان نزدیک و چنان گیرا، و چنان پاك که ناگهان پنداشتم سرپای طبیعت در انتظار آن بوده است. دلم سخت به تپش افتاده بود. به درختی تکیه دادم و لحظه ای به همان حال ماندم. سپس، پیش از آنکه هنوز کسی پا شده باشد، به خانه بازگشتم.

۱- اینجا در این جنگل پر از چمن.

۲- Orpheus - افسانه اورفه که یکی از تاریکترین افسانه های اساطیر یونان است به مذهب اسرار و به شعر و ادب مذهبی پیوند می یابد و تا منشاء مذهب مسیح فرا می رود. اورفه به اختراع سیتار cithare توفیق می یابد و اپولون چنگ هفت تار را به او می دهد. اورفه دو تار دیگر بر آن می افزاید و رقم تارها را به عدد الوه های شعر و ادب یعنی ۹ تار می رساند. نغمه اش خدایان و میرندگان را افسون می کرد و وحوش را رام می کرد. به برکت این نیرو، شعر و موسیقی را به هم پیوند می زد. به یاری آهنگهایش بود که خشم سربر Cerbere - سگ نگهبان جهنم - را فرو نشاند و خدایان دوزخ را افسون کرد و آن به هنگامی بود که پای به دنیای مردگان نهاد تا همسرش اوریدیس Eurydice را به زندگی باز گرداند... و چون سرانجام اوریدیس را از کف داد تا پایان زندگی دلداری نیافت و یکه و تنها ماند.

۳- Armide - ارمید ساحره ای است که نامش از اورشلیم رهایی یافته لوتاس Le Tasse، شاعر ایتالیایی برگرفته شده است. و داستانی که در این زمینه هست و موضوع اوپراهایی برای لولی Lully و گلوک Gluck شده است داستان عشق این ساحره ورنو Renaud فرانسوی است که اسیر او شده است. ارمید که در آغاز کینه ای در دل دارد، قربانی بازی خودش می شود و بسیار زود به دام عشق رنو می افتد. و هنگامی که رنو از افسونهای وی رهایی می یابد و آماده جدایی می شود، ارمید درد و غم خویش را در زیر ویرانه های قصر جادوی خویش به خاک می سپارد.

۲۶ مه

هنوز هم نامه‌ای از ژروم نیامده است... اگر برایم به لوهاور نامه نوشته بود... نامه‌اش به نشانیم در این جا فرستاده می‌شد... اضطراب خویش را جز به این دفتر نمی‌توانم بگویم. سه روز است که نه گردش در بوا و نه دعا توانسته است لحظه‌ای برایم انصراف خاطر به بار بیاورد... امروز نمی‌توانم چیزی دیگر در این دفتر بنویسم. حزن عجیبی که از روز ورودم به آگ - ویو پریشانم کرده است شاید سببی دیگر نداشته باشد. با اینهمه چنان در اعماق وجود خویش می‌بینم که اکنون گمان می‌برم که از دیرزمانی در دلم وجود داشته است و سروری که به آن مباهات داشتم کاری جز پوشاندنش نمی‌کرده است.

۲۷ مه

چرا باید به خویشتن دروغ بگویم؟ از راه قیاس و استدلال است که از خوشبختی ژولیت لذت می‌برم... این خوشبختی که آن همه در آرزویش بودم و حتی می‌خواستم که خوشبختی خودم را هم فدای آن کنم، از اینکه بی‌رنج به چنگ آمده است و با آنچه من و او می‌پنداشتیم تفاوت دارد، شکنجه‌ام می‌دهد. چه قدر پیچیده است! چرا... خوب تشخیص می‌دهم که تجدید مخوف و مدهش خودخواهی از این لحاظ آزرده گشته است که وی خوشبختیش را در جای دیگری جز ایشار من پیدا کرده است و برای خوشبخت شدن به ایشار من احتیاجی نداشته است.

و اکنون از احساس اینکه سکوت ژروم چه اضطرابی برای من به بار می‌آورد، در حیرت فرومانده‌ام، نمی‌دانم که این ایشار حقیقه در

دل من کامل بوده است یا نه... گویی سرشکسته‌ام که خدا دیگر توقع ایشاری از من ندارد. پس این کار از من ساخته نبود؟

۲۸ مه

این تجزیه و تحلیل غم دلم چه قدر خطرناک است! به این زودی دل به این دفتر بسته‌ام. غنج و دلالت که به گمانم شکست خورده بود حقوق خویش را اینجا بازپس می‌تواند بگیرد؟ نه... بگذار این دفتر آینه خطاپوشی نباشد که روحم خویشتن را در برابرش می‌آراید... چنانکه ابتداء می‌پنداشتم دست بردنم به قلم از بیکاری نیست... که از غم و غصه است. غم حالت گناهی است که دیگر نمی‌شناختم، که از آن نفرت دارم و می‌خواهم روح خویش را از پیچیدگیهایش بزدايم. این دفتر باید یاریم دهد که خوشبختی را در وجود خویشتن دوباره به چنگ بیاورم.

غم پیچیدگی است... هرگز کوششی برای تجزیه و تحلیل خوشبختی خویش به کار نمی‌بردم.

در فونگوزمار هم تنها... و بسی تنهاتر بودم... پس چرا به آن پی نمی‌بردم؟ و وقتی که ژروم از ایتالیا به من نامه می‌نوشت، می‌پذیرفتم که دور از من زندگی کند و بی‌من به سیر و تماشا برود، در عالم خیال پی‌اش می‌رفتم و از شادمانی وی شادمان می‌شدم... اکنون، به ناخواه، صدایش می‌زنم و هرچیز تازه‌ای که بی‌او می‌بینم، برایم اسباب زحمت و ملال می‌شود.

۱۰ ژوئن

رشته این یادداشتها که تازه آغاز شده بود مدتی دراز گسسته شد... تولد لیزا کوچولو و شب زنده‌داریهای دراز در کنار ژولیت

این دفتر را به بوتۀ فراموشی انداخت. هرچیزی را که می‌توانم به ژروم بنویسم، در این جا نوشتن هیچ لذتی برایم ندارد. دلم می‌خواست که از آن عیب جانفرسای «پرنوشتن» که عیب مشترک بسیاری از زنان است، بهره‌یزم. این دفتر را وسیله کمالی بشمارم...

به دنبال این نوشته‌ها، چند صفحه یادداشت بود که در جریان مطالعه به روی کاغذ آمده بود، به انضمام مطالبی که رونویسی شده بود و چیزهای دیگر... سپس، دوباره این یادداشت در فونگوزمار نوشته شده بود.

۱۶ ژوئیه

ژولیت خوشبخت است... خودش چنین می‌گوید و چنین می‌نماید. من حق ندارم، دلیلی ندارم که در این باره شک داشته باشم... این احساس ناخشنودی و تشویشی که در کنار او به من دست می‌دهد از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ شاید علت آن باشد که این خوشبختی را چنان در خور، چنان آسان به چنگ آمده، چنان «برقامت دوخته» می‌بینم که گوئی که روح را در چنگ خود می‌فشارد و خفه می‌کند...

و اکنون در حیرت مانده‌ام که آرزومند خوشبختی هستم یا در آرزوی پیشروی به سوی خوشبختی... خدایا! از خوشبختی‌ای که می‌توانم بسیار زود به آن برسم، نگهم دار!... یادم بده که خوشبختی‌ام را تاوصل تو به تعویق اندازم...

سپس، چندین صفحه کنده شده بود... بی‌گمان، این چند صفحه شرح دیدار دردناک ما در لوهاور بود... یادداشتها پس از یک سال آغاز شده بود. تاریخی نداشت اما مسلماً در آن زمانی به روی کاغذ آمده بود که من در

فونگوزمار بودم.

گاهی که به حرفهای او گوش می‌دهم، گمان می‌برم که جریان تفکر خویش را می‌نگرم. افکار و اسرار خودم را برایم باز می‌گوید و به خویشتن نشانم می‌دهد... آیا بی‌او می‌توانستم هستی داشته باشم؟ تنها با او زنده‌ام.

گاهی درست نمی‌دانم که آن احساسی که در دل به او دارم همان است که عشق خوانده می‌شود یا نه... چه تصویری که به حسب معمول از عشق نگاشته می‌شود با صورتی که من می‌خواهم از آن بنگارم بسیار تفاوت دارد. دلم می‌خواست که چیزی از این مقوله گفته نشود و او را بی‌آنکه از عشق خویش خبری داشته باشم، دوست بدارم. مخصوصاً دلم می‌خواست که او را بی‌آنکه خودش بداند دوست بدارم.

از هرچه باید بی‌او بینم دیگر هیچ لذتی نمی‌برم... همه فضیلت‌م این است که پسند خاطر او باشم و با اینهمه، در کنار او، می‌بینم که فضیلت‌م دستخوش ضعف و تزلزل می‌شود.

درس پیانو را دوست می‌داشتم برای آنکه چنین می‌پنداشتم که هرروز می‌توانم در این زمینه کمی پیش بروم. شاید راز لذتی هم که از خواندن کتابی به زبان بیگانه می‌برم همین باشد... البته نه به این سبب که هرزبانی را به زبان خودمان ترجیح بدهم یا آن عده از نویسندگان خودمان را که می‌ستایم در زمینه‌ای کمتر از نویسندگان بیگانه بدانم... که به سبب آنکه اشکال خفیف در جستجوی معنی و هیجان، و شاید غروری ناآگاهانه از غلبه بر آن و غلبه هر دم بیشتر، نمی‌دانم چه سروری روحی به لذت ذهن می‌افزاید که گویی نمی‌توانم از آن درگذرم.

حالتی بی پیشرفت را، هرچه نیک بختانه باشد، نمی توانم خواستار باشم. سرور آسمانی را در آمیختن به خدا نمی پندارم... که تقریبی بی پایان و مداوم می دانم... و اگر از جناس گویی بیمی نمی داشتم، می گفتم که تف بر آن سروری که پیشرفت نداشته باشد.

امروز صبح هردو روی نیمکت خیابان نشسته بودیم. چیزی نمی گفتیم و نیازی به گفتن چیزی نمی دیدیم... ناگهان پرسید که به زندگی آینده ایمان دارم یا نه...

هماندم فریاد زدم:

- ژروم، زندگی آینده به نظر من چیزی بالاتر از امید است: در حکم یقین است...

و ناگهان پنداشتم که تمام ایمانم توی این فریاد فرو ریخته است. در دنباله حرفهایش گفت:

- می خواستم بدانم؟... چند لحظه ای مکث کرد، سپس گفت: اگر ایمان نداشتی، رفتار دیگری پیش می گرفتی؟ جواب دادم:

- از کجا می دانم... و از پی این جمله گفتم: تو هم - و به ناخواه - دوست عزیز، اگر آتشین ترین ایمان را هم داشته باشی دیگر نمی توانی رفتاری دیگر پیش بگیری... و اگر جز این بودی، دوست نمی داشتم.

نه، ژروم، نه، فضیلت ما به سوی پاداش آینده در تکاپو نیست... عشق ما در طلب پاداش نیست. تصور پاداش رنج خویش برای روح پاکزاد زنده است... فضیلت هم برایش زیور نیست، نه، شکل زیبایی آن است.

حال پدرم دوباره بدتر شده است. امیدوارم خطری در میان نباشد اما سه روز است که ناگزیر شیر می خورد.

دیشب، ژروم تازه به اتاق خودش رفته بود. بابا که تا پاسی از شب رفته با من بیدار می ماند، چند لحظه ای تنه ایم گذاشت. روی کاناپه نشسته بودم یا به زبان دیگر (کاری که تقریباً هرگز پیش نمی آید) نمی دانم چرا دراز کشیده بودم. اباژور نمی گذاشت که نور چراغ بر چشمها و بالا تنه ام بتابد. بی اختیار به نوک پاهایم که کمی از پیراهن بیرون آمده بود و پرتوی از نور چراغ بر آن افتاده بود، می نگریستم. وقتی که بابا برگشت، چند لحظه ای سر پا دم در ایستاد و به نحوی عجیب، متبسم و غمگین، براندازم کرد. شرمی مبهم به من دست داد و بلند شدم و آن وقت پدرم اشاره ای کرد و گفت:

- « بیا پهلوی من بنشین... » و اگرچه دیر بود با من از مادرم حرف زد، کاری که از روز جدایشان هرگز نکرده بود. شرح داد چه گونه با او ازدواج کرد و چه قدر دوستش می داشت و ابتداء مادرم در نظر وی چه بود.

سرانجام گفتم:

- بابا جان، خواهش می کنم... بگو ببینم چرا امشب این چیزها را برایم نقل می کنی... چه باعث شده است که این مطالب را درست امشب برایم شرح بدهی...

- برای اینکه چند لحظه پیش که به سالون برگشتم و دیدم که به آن صورت روی کاناپه دراز کشیده ای یک دم خیال کردم که مادرت را می بینم.

اگر چنین اصرار می کردم برای این است که همان شب... ژروم، سرپا، به صندلیم تکیه داده بود و به سویم خم شده بود و از بالای شانه ام مشغول خواندن کتاب بود. نمی توانستم ببینمش اما

نفس و چیزی چون حرارت و لرزش تنش را احساس می کردم. تظاهر به ادامه مطالعه می کردم اما دیگر چیزی در نمی یافتم. حتی دیگر سطرها را هم تشخیص نمی دادم. چنان تشویشی عجیب به من دست یافته بود که ناگزیر شدم به عجله - تا قدرت این کار را داشتم - از روی صندلی پا شوم... توانستم چند لحظه ای از اتاق بیرون بروم و خوشبختانه او هیچ بویی نبرد... اما پس از اندک مدتی که یکه و تنها روی آن کاناپه ای دراز کشیده بودم که بابا مشابیهی میان من و مادرم دیده بود، به یاد او - مادرم - بودم.

دیشب بسیار بد خفتم، زیرا که نگران و بینوا بودم و خفه می شدم. یاد ایام گذشته که چون پشیمانی از اعماق وجودم برمی خاست، دغدغه ای بردلم انداخته بود. خدایا!... راه دهشت از هر چیزی را که رنگی از بدی دارد یادم بده.

بیچاره ژروم!... ای کاش می دانست که گاهی حرکتی می توانست از جانب او بس باشد و سن گاهی در انتظار این حرکت هستم...

وقتی که بچه بودم، باز هم محض خاطر او بود که آرزومند بودم زیبا باشم. اکنون چنین می نماید که هرگز - جز برای او - «میل به کمال» نداشته ام، و تصور این نکته که تنها بی او می توان به این کمال رسید، خدایا! از میان همه تعالیم تو همان چیزی است که بیشتر از هر چیز دیگر باعث تشویش روحم می شود.

چه خوش است حال روحی که فضیلت به دیده اش با عشق یکی باشد!... گاهی شک دارم که جز دوست داشتن، دوست داشتن تا حدود امکان و روز به روز بیشتر دوست داشتن، فضیلتی دیگر وجود داشته باشد... اما افسوس که برخی از روزها، فضیلت را دیگر مانعی بیش در مقابل عشق نمی بینم. یعنی چه!... جرأت

می توانم داشت که بزرگترین تمایل طبیعی خویش را فضیلت بخوانم! ای سفسطه دلفریب! دعوت حقیقت نما! سراب خباثت آلود خوشبختی!...

امروز صبح این سطور را در کتاب لایبریر خواندم:

«گاهی در جریان زندگی از چنان لذتهایی ارجمند و چنان تعهدهایی دلنشین بازداشته می شویم که دست کم، آرزوی مباح بودنشان آرزویی طبیعی است: پای فراتر گذاشتن از این گونه افسونهای بزرگ جز به افسون چشم پوشی از این افسونها به حکم فضیلت میسر نمی تواند باشد».

چرا این منع و نهی را از خود درآوردم؟ شاید در خفا افسونی بس نیرومندتر و بس شیرین تر از افسون عشق چون رشته ای برگردنم افتاده باشد؟ او! چه خوش بود که می توانستم روح هردومان را باهم، به نیروی عشق، به فراسوی عشق بکشانم!...

دریغا!... اکنون خوب از این معنی سردر می آورم: در میان خدا و او جز من مانعی دیگر نیست. به قول خودش، اگر عشق من، در آغاز کار به سوی خدا «موقش داد»، اکنون این عشق خار راه او شده است. معطل من است... مرا ترجیح می دهد و من بتی شده ام که از پیشرفت بیشتر به سوی فضیلت بازش می دارد. باید یکی از ما دوتن به آن برسد و اکنون که من در دل بی همت خویش از غلبه بر عشقم نومید شده ام، خدایا، این نیرو را به من ارزانی دار تا راه دست برداشتن از عشق مرا یادش بدهم، به نحوی که در قبال شایستگیهای خویش، شایستگیهای او را که بی نهایت برتر است به پیشگاه تو آورم... و اگر روح من امروز به سبب از کف دادن او های های می گرید مگر برای آن نیست که چندی دیگر او را در تو باز یابم...

بگو، ای خدای من، چه روحی بیشتر از این شایستگی درگاه تو را داشت: نه این است که وی برای چیزی بهتر از دوست داشتن من ساخته شده است؟ و اگر قرار بود که به خود من خرسند باشد، مگر این همه دوستش می داشتیم؟ آنچه ممکن بود به مرحله شهادت و حماسه برسد به روز خوشبختی چه قدر کاستی می پذیرد!...

روز یک شنبه

خدا ما را برای چیزی نیکوتر نگه داشته است...

روز دوشنبه ۳ مه

چه خوش است که خوشبختی پاك دم دست باشد، خویشتن را عرضه بدارد... و انسان برای آوردنش به چنگ کاری جز دراز کردن دست نداشته باشد.
امروز صبح که با وی صحبت می کردم از خود گذشتگی را به اتمام رساندم.

دوشنبه شب

فردا می رود...

ژروم عزیزم، ترا پیوسته با محبتی بی کران دوست می دارم اما دیگر نخواهم توانست این مطلب را به تو بگویم. فشاری که بر چشمها و لبها و روح خویش می آورم، چندان سخت است که جدایی از تو برایم در حکم نجات و مسرت تلخ است.

می کوشم که به فرزاندگی رفتار کنم اما به وقت عمل دلائلی که به کارم و می داشت، از دستم در می رود یا به نظرم دیوانه وار می آید. دیگر به این چیزها ایمان ندارم!...

دلائلی که باعث می شود از او بگریزم؟ من دیگر به این دلائل ایمان ندارم. و با اینهمه، باغم و اندوه و ناآگاه از علت فرار خویش، از او می گریزم.

خدایا!... بگذار که من و ژروم با هم و به وسیله یکدیگر به سویت پیش رویم و در سراسر زندگی چون دوزائری راه بپیماییم که گاهی یکی به دیگری می گوید: «برادر، اگر خسته ای به من تکیه بده!» و دیگری جواب می دهد «ترا در کنار خویش دیدن بس است» اما نه... راهی که تو نشان می دهی، راهی تنگ است، چندان تنگ است که دو نفر نمی توانند کنار هم در آن گام بردارند.

۴ ژوئیه

بیشتر از شش هفته است که دیگر این دفتر را نگشوده ام. ماه گذشته که چند صفحه اش را می خواندم، دیدم که گرفتار اندیشه بی معنی و گنهکارانه «خوب نوشتن» بوده ام، اندیشه ای که از او دارم.

گویی که در این دفتر که جز برای مساعدت به خویشتن به منظور چشم پوشی از وی، آغاز نکرده ام، همچنان به او نامه می نویسم.

همه آن صفحه هایی را که به نظرم «خوب نوشته شده بود» پاره کردم (و می دانم که مقصود از این حرف چیست.) می بایست همه صفحه هایی را که در آن سخن از او به میان آمده است پاره کنم... می بایست تمام این دفتر را پاره کنم... نتوانستم.

و از کندن این چند صفحه اندك غروری در خود دیدم... غروری که اگر دلم آن همه بیمار نبود، بر آن می خندیدم.

گفتی که حقیقه لیاقتی داشتم و آنچه از میان می بردم چیزی مهم بوده است!...

ناگزیر شدم از کتابخانه ام برانم...

کتاب به کتاب از او می‌گریزم و باز می‌یابم. باز هم صدایش را می‌شنوم که حتی صفحه‌ای را هم که بی‌او می‌بینم، برایم می‌خواند. جز به آنچه علاقه او را برمی‌انگیزد، علاقه‌ای ندارم و فکرم چندان به شکل فکر او درآمده است که چون روزگاری که از یکی پنداشتشان لذت می‌بردم، نمی‌توانم از هم‌بازشان شناسم. گاهی می‌گویم که بد بنویسم تا از آهنگ جمله‌های او بگریزم... اما مبارزه با او باز هم در اندیشه او بودن است... تصمیم می‌گیرم که مدتی جز کتاب مقدس (و شاید هم کتاب اقتداء^۱) چیزی نخوانم. و هرروز در این دفترچه جز آیه برجسته‌ای که خوانده‌ام، چیزی ننویسم.

و به دنبال این سطور چیزی چون «نان روزانه» آمده بود که در آن میان تاریخ هرروز، از اول ژوئیه، همراه آیه‌ای بود و من جز چند آیه‌ای که همراه تفسیری بود، این جان نمی‌آورم.

۲۰ ژوئیه

«هرچه داری بفروش و به بیچیزان ده.» پی می‌برم که باید این دل را که جز برای ژروم در اختیار من نیست، به بیچیزان دهم. و مگر از همین راه نمی‌توانم به او بیاموزم که همین کار را صورت بدهد؟ خدایا، شجاعت این کار را به من عطا فرما!

۱- Imitation - اقتداء به عیسی مسیح اثری است در زمینه ورع و تقوی و زندگی درونی و روحانی قرن پانزدهم به زبان لاتینی در چهار کتاب که بی‌گمان در اصل از هم جدا بوده‌اند: اندرزهای سودمند برای زندگی روحانی - اندرزهایی برای زندگی درونی، تسلائی درونی، تحریض عبادی به تقرب. این کتاب به توماس. ا. کمپس Thomas a Kempis اسناد داده می‌شود و به دست کورنی Corneille و لامنه Lamennais به زبان فرانسه برگردانده شده است.

۲۴ ژوئیه

دست از خواندن «تسلائی درونی» برداشتم. این زبان کهن سخت سرگرم می‌داشت اما انصراف خاطری برایم به بار می‌آورد. و سرور نیمه بت پرستانه‌ای که از خواندنش می‌برم با سرمشقی که قصد داشتم از آن بجویم، هیچ ارتباطی ندارد.

کتاب اقتداء را برگرفتم... و حتی نه به زبان لاتینی هم که بسیار به فهم معنی آن می‌نازیم... دوست می‌دارم که ترجمه‌ای که می‌خوانم و در حقیقت ترجمه‌ای به مقتضای مذهب پرستان است - [اما چنانکه عنوان کتاب می‌گوید در خور همه اتمهای مذهب مسیح است] - امضاء نداشته باشد.

«اوه!... اگر می‌دانستی که از پیشروی در راه فضیلت، خود چه صفای خاطری به دست می‌آوری و چه سروری به دیگران ارزانی می‌داری، اطمینان دارم که با دقتی بیشتر در آن راه کار می‌کردی.»

۱۰ اوت

خدایا روزی که با شور و حرارت ایمان بچه‌ای... و به آوای برتر از قوه بشر فرشتگان در مقام استغاثه از تو برآیم... می‌دانم که همه این چیزها از تو است و نه از ژروم. اما چرا میان خود و من همه جا تصویر او را می‌نهی؟

۱۴ اوت

بیشتر از دو ماه در راه اتمام این کتاب گذشت... ای خدا مددی!

۲۰ اوت

از غم خویش خوب می‌بینم و پی می‌برم که ایشار در قلبم به حد

کمال نرسیده است. خدایا عنایتی فرما تا سروری را که تنها وی با آن آشنا می‌کرد، جز تو مدیون کسی نباشم.

۲۸ اوت

به چه فضیلت پست و اندوهباری دست یافتم! پس، زیاده از خویش توقع دارم؟ دیگر از این بابت نباید رنج برد. با چه بیرگی باید پیوسته از خدا استغاثه داشت! اکنون همه دعایم آمیخته به ناله و زاری است.

۲۹ اوت

«به زنبقهای مزارع بنگرید»

این سخن بسیار ساده، امروز صبح، در چنان غمی شناورم کرد که هیچ چیز نمی‌توانست انصراف خاطری برایم فراهم بیاورد. از شهر بیرون رفتم و این کلمه‌ها که به ناخواه مردم تکرار می‌کردم، دل و چشمانم را از اشک می‌انباشت... دشت پهناور و تهی را که برزگری در آن سر به روی خیش خم کرده بود و رنج می‌برد، تماشا می‌کردم.

«زنبقهای مزارع...» اما خدایا، کو این زنبقها؟

۱۶ سپتامبر، ساعت ۱۰ شب

دوباره دیدمش، زیر این سقف نشسته است. پرتوی را که از پنجره‌اش برچمن افتاده است، می‌بینم. وقتی که این سطور را می‌نویسم، بیدار و شاید به یاد من است. عوض نشده است. خودش چنین می‌گوید و من حس می‌کنم. آیا قدرت آن خواهم داشت که خود را چنانکه می‌خواهم باشم به اونهاش بدهم تا عشقش در مقام انکار من برآید.

۴ سپتامبر

آه! گفتگوی جگرخراشی پیش آمد که در جریان آن استغناء و برودت به خود بستم در صورتی که دل در سینه‌ام نزدیک به مرگ بود. تاکنون، به فرار از او خرسند بودم... امروز صبح گمان کردم که خدا قدرت غلبه به من می‌دهد و فرار پایی از مبارزه کاری دور از غیرت می‌تواند باشد. پیروز شدم؟ از عشق ژروم اندکی کاسته شده است؟ افسوس!... این نکته چیزی است که امید آن دارم و در عین حال از آن بیمناکم... هرگز بیشتر از این دوستش نداشته‌ام. یاعیسی مسیح اگر استخلاص او از دست من مستلزم فحاشی من باشد، این کار را صورت ده!...

«در قلب و روح من پای نهید تا بار رنجهای من به دوش گیرید و آنچه از شهادتتان مانده است، در من تحمل کنید.»

از پاسکال حرف زدیم. چه توانستم به او بگویم؟ چه حرفهای شرم‌آور و بی‌معنایی!... اگر به هنگام گفتن این سخنها رنج می‌بردم امشب چون ناسزایی از آن پشیمانم. کتاب سنگین اندیشه‌ها^۱ را به دست گرفتم و خود به خود صفحه‌ای آمد که این قسمت از نامه‌هایی به مادموازل دوروانس^۲ را در بردارد.

«آنکه به اراده خویش در پی کسی باشد که رشته‌ای برگردنش افکنده است پی نمی‌برد که بندی برگردن دارد. اما چون مقاومت آغاز کند و راهی به خلاف او پیش بگیرد، رنج می‌برد.»

این سخن چنان مستقیم به من مربوط بود که قدرت خواندن بقیه مطالب را نیافتم... اما چون جای دیگر کتاب را باز کردم به قسمت شایان تحسینی برخورددم که ندیده بودم و دست به رونویسی آن زدم.

اگر دعای خویش را دیگر به زبان نیاورم، از استدعای
هذیان آلود قلب من چندان خبر نخواهی داشت؟ ...

۲۷ سپتامبر

از صبح امروز، آرامشی بسیار پیدا کرده‌ام. تمام شب در تأمل و
عبادت گذشت. ناگهان دیدم که سکون تابانی در میانم می‌گیرد و
در من فرود می‌آید... نظیر تصویری که در دوران کودکی در خیال
خویش از روح القدس می‌ساختم... همانند از ترس اینکه مبدا که
این سرور مولود هیجانی عصبی باشد، به رختخواب رفتم و بسیار
زود خوابم برد بی‌آنکه این سعادت رهایم کرده باشد. امروز صبح
این سعادت سراپا هست. اکنون یقین دارم که او می‌آید.

۳۰ سپتامبر

ژروم! دوست عزیز، ای آنکه هنوز برادر می‌خوانمت اما
بی اندازه بیشتر از برادر دوستت می‌دارم... چه بسا نام ترا در
زانستان به زبان آوردم! ... هرروز غروب نزدیک به تاریک شدن
هوا از در کوچک جالیز بیرون می‌روم و خیابان را که تاریک شده
است در پیش می‌گیرم، به این امید که ناگهان به من جواب دهی،
از پشت خاکریز سنگلاخ که نگاهم به شتاب در میانش می‌گرفت،
پدیدار شوی، یا ترا از دور بینم که روی نیمکت به انتظار من
نشسته‌ای... و قلبم از جا نپرد... بعکس از دیدنت در تعجب فرو
می‌روم.

اوّل اکتبر

هنوز خبری نیست. خورشید در آسمانی شفاف که نظیر
نمی‌تواند داشته باشد غروب کرده است. چشم به راهم، می‌دانم که

دفتر اول این یادداشتها در اینجا خاتمه می‌یافت. بی‌گمان دفتری را که پس
از آن نوشته بود از میان برده بود، چه در کاغذهایی که آلیسا به جای گذاشته
بود، یادداشتها سه سال پس از آن تاریخ - و باز هم در فونگوزمار - ماه
سپتامبر - یعنی اندکی پیش از واپسین دیدار ما - آغاز شده بود.
سطوری که اینجا آمده است مقدمه این دفتر اخیر است.

۱۷ سپتامبر

خدایا، تو خود می‌دانی که من برای دوست داشتن تو به وجود او
احتیاج دارم.

۲۰ سپتامبر

خدایا، او را به من ده تا من قلب خویش به تو دهم.
خدایا به من نشانش بده و بس.
خدایا، عهد می‌بندم که قلب خویش به تو دهم... آنچه عشق من
از درگاهت خواستار است بر من ارزانی دار... دیگر بقیه جان
خویش را جز تو وقف کسی نخواهم کرد.
خدایا این دعای ناشایسته را بر من ببخشای... نه قدرت آن دارم
که نام وی به زبان نیاورم و نه قدرت دارم که درد دل خویش از
یاد ببرم.
خدایا، بانگ برتو می‌زنم... در این روزگار درماندگی
تنهایم مگذار...

۲۱ سپتامبر

«آنچه به نام من از پدرم بخواهید...»
خدایا! جرأت ندارم که به نام تو...

به زودی با او روی همان نیمکت می نشینم... از هم اکنون به حرفهای او گوش می دهم. چه قدر دوست می دارم که نام خود را از دهان او بشنوم... می آید! دستم را در دست او می نهم، پیشانیم را برشانه او می گذارم... در کنارش تنفس می کنم. دیروز، چند نامه اش را با خود برده بودم تا دوباره بخوانم... اما از بس که به یاد او بودم، نگاهی به این نامه ها نکردم. صلیب لعل کبود را هم که دوست می داشت و من در یکی از تابستانهای گذشته، تا روزی که نمی خواستم برود، هرشب به گردن می آویختم، با خود داشتم.

دلم می خواست این صلیب را به او بدهم. روزهای درازی بود که در این رؤیا به سرمی بردم که او زن بگیرد و من مادر خوانده نخستین دختر او... آلیسای کوچولویی... بشوم و این لعل کبود را به او بدهم... چرا هرگز جرأت نیافتم این موضوع را به او بگویم؟

۲ اکتبر

روحم امروز چون مرغی که در آسمان آشیان ساخته باشد، سبکبال و مسرور است. قرار بر این است امروز بیاید، حس می کنم، و می دانم که دلم می خواهد که فریاد بزنم و به همه بگویم... احتیاج دارم که این موضوع را این جا بنویسم. دیگر نمی توانم شادمانیم را پنهان بدارم. حتی روبر هم که به حسب معمول بسیار گیج و بسیار به من بی اعتناء است به شادمانیم پی می برد. سؤالهایش آشفته ام کرد و ندانستم چه جوابی بدهم. چگونه تا غروب چشم به راه خواهم بود.

نمی دانم چه نوار شفافی است که تصویر بزرگ او را در همه جا نشانم می دهد و همه اشعه عشق را تنها در یک نقطه سوزان قلب من گرد می آورد.

اوه!... انتظار چه خسته ام می کند!

خدایا! لحظه ای درهای بزرگ خوشبختی را به روی من بگشای!

۳ اکتبر

همه چیز خاموش شد. دریغا که چون شبی از آغوشم گریخت. حضور داشت!... حضور داشت! هنوز هم می بینمش. صدا می زنمش... دستهایم، لبهایم در ظلمت شب بیهوده در جستجوی او هستند!...

نه می توانم دست به دعا بردارم و نه می توانم بخوابم. دوباره به باغ تاریک رفتم. در اتاق خودم و در سراسر خانه می ترسیدم. غم و بدبختی مرا به سوی دری برد که پشت آن رهایش کرده بودم... آن در را با امیدی دیوانه وار باز کردم. شاید برگشته باشد!... صدا زدم... در ظلمت شب کورمال کورمال راه رفتم... به خانه برگشتم تا نامه ای به او بنویسم... نمی توانم سوگواریم را بپذیرم.

چه حادثه ای اتفاق افتاد؟ چه حرفی به او زدم؟ چه کردم؟ چه حاجت بود که در برابرش پیوسته درباره فضیلت خویش مبالغه کنم؟... فضیلتی که سراپای قلبم منکر آن است چه بهایی می تواند داشته باشد؟ حرفهایی را که خدا برلبانم می گذاشت در دل خویش انکار می کردم. از آنچه سینه ام را می انباشت چیزی بیرون نیامد. ژروم، ژروم، دوست محزون من، ای آنکه دلم در کنارت پاره پاره می شود و دور از تو می میرم!... از حرفهایی که گاهی به تو زدم، جز آنچه از عشق من حکایت داشت به چیزی گوش مده.

کاغذم را پاره کردم، سپس از نو نوشتم... اکنون سپیده زده است، سپیده ای خاکستری و اشک آلود و چون من غمگین... نخستین همهمه مزرعه را می شنوم و هرچه در خواب بود اکنون

زندگی از سر می گیرد... «اکنون پاشوید... وقت رسیده است»
نامه ام فرستاده نخواهد شد.

۵ اکتبر

ای خدای غیوری که هست و نیست مرا از دستم گرفتی، پس این قلب مرا بگیر!... از این پس دیگر هیچگونه حرارتی نخواهد داشت و دیگر چیزی برنخواهدش انگیخت... پس دستم بگیر تا براین بقیهٔ بینوای وجود خویش پیروز شوم... این خانه و این باغ به نحوی جانفرسا برعشق من دامن می زند. می خواهم به مکانی بگریزم که جز تو کسی را نبینم.

پاریم ده تا ثروتی را که داشتم به بیچیزان تو بدهم. بگذار تاملک فونگوزمار را که نمی توانم به آسانی بفروشم، به روبر واگذارم. وصیت نامه ای نوشته ام اما از بیشتر رسوم لازمه خبر ندارم و دیروز نتوانستم چندان با دفتردار حرف بزنم از ترس آنکه مبدا که تصمیمم را حدس بزند و به ژولیت یا روبر خبر بدهد. این چیزها را در پاریس تکمیل خواهم کرد.

۱۰ اکتبر

چنان خسته به اینجا رسیدم که ناگزیر دو روز در رختخواب ماندم. پزشکی که - به خلاف میل من - آوردند، از عملی حرف زد که به گمانش ضرورت دارد. اعتراض به چه درد می خورد؟ اما بسهولت این تصور را در ذهن او فرو بردم که من از این عمل وحشت دارم و ترجیح می دهم که برای تجدید قوا، صبر کنم. توانستم نام و نشانیم را پنهان دارم. چندان پول در دفتر آسایشگاه ودیعه گذاشتم که در راه پذیرفتم اشکال تراشی نکنند و تا روزی که

خدا لازم بداند نگهم دارند.
از این اتاق خوشم می آید. پاکیزگی کامل عیار برای تزیین دیوارها بس است. از اینکه تقریباً خوشحال بودم پاك تعجب داشتم، برای آنکه دیگر چیزی از زندگی انتظار ندارم، برای آنکه اکنون باید به خدا خرسند باشم و محبت او وقتی شیرین است که تمام قلب ما را فرا گیرد...

به استثنای کتاب مقدس چیزی با خود نیاورده ام اما امروز این ناله سراپا دل باختگی پاسکال رساتر از سخنانی که در آن می خواندم در وجودم طنین انداز است.

«آنچه خدا نباشد نمی تواند انتظار مرا برآورد.»

ای سرور بیرون از اندازه بشری که قلب بی احتیاط من آرزو داشت!... خدایا!... برای آن نومیدم کردی که این فریاد از جگرم برآید؟

۱۲ اکتبر

خدایا!... بگذار تا ملکوت تو بیاید و در وجود من جایگزین شود به نحوی که تو یگانه سلطان وجود من باشی و بر تمام وجود من سلطنت داشته باشی... دیگر نمی خواهم برسر قلب خویش با تو چانه بزنم.

روحم که چون روح پیرزنی خسته است هوس کودکانه عجیبی دارد. هنوز هم همان دخترکی هستم که تا همه چیز در خوابگاهش منظم و مرتب نمی بود و لباسهایی را که از تن درآورده بود بالای سرش خوب تا نمی کرد، نمی توانست بخوابد...
دلم می خواهد بدینگونه آمادهٔ مرگ شوم...

۱۳ اکتبر

پیش از آنکه یادداشتها را از میان ببرم دوباره خواندم... «شایسته دل‌های بزرگ نیست که آشفتگی و پریشانی خودشان را بیرون ریزند». گمان می‌برم که این سخن زیبا از گفته‌های «کلوتیلد دووو»^۱ باشد.

در آن لحظه‌ای که می‌خواستم این یادداشتها را به آتش اندازم، چیزی چون اخطار جلوم را گرفت. چنین به نظر آمد که دیگر به خودم تعلق ندارد. حق ندارم از دست ژروم برابرمش و جز برای او ننوشته‌ام. اضطرابها و شکهایم امروز چنان به نظر من مسخره می‌آید که دیگر نمی‌توانم وزنی برایشان قائل باشم و گمان ببرم که ژروم ممکن است از آن بابت آشفته و پریشان شود... خدایا! بگذار تا گاهی در این دفتر لحن ناپخته قلبی را باز یابد که تا سرحد جنون مشتاق سوق او به ذروه فضیلتی بود که من از رسیدن به آن نومید بودم.

۱ - Clotilde de Vaux - مادام کلوتیلد دو وو (۱۸۴۶-۱۸۱۵) که دختر افسری بود، قربانی ازدواجی بدفرجام شد اما با وضعی که قوانین آن زمان داشت، نتوانست از راه طلاق درمانی برای دردهایش پیدا کند. اوگوست کنت Auguste Comte که در سال ۱۸۴۵ فیض دیدار وی یافته بود سخت شیفته اش گشت اما کلوتیلد به تلطیف و تصعید عشق آتشین فیلسوف توفیق یافت و این عشق را به صورت محبت و مودتی سرشار از ایدالیسم درآورد و اوگوست کنت وی را فرشته پشیمان مذهب انسانی خویش ساخت.

کلوتیلد دووو داستانی به نام لوسی Lucie نوشت که رمان مراسله‌ای کوتاهی بود و در سال ۱۸۴۵ در روزنامه لوناسیونال Le National انتشار یافت. مضمون این داستان که فاجعه‌ای شخصی و زادهٔ بیدادگری قراردادهای اجتماعی است، آشکارا از تجربه‌های خودش الهام گرفته بود. اما بررسی این موضوع در داستان لوسی دامنه‌ای به وسعت دامنه‌ای که در این گونه داستانهای ژرژساند George Sand دیده می‌شود، نداشت.

کلوتیلد دووو رمان نیمه‌کاره‌ای هم به نام ویلهلمین Wilhelmine به جای گذاشته است. در این داستان قرار آن بوده است که فلسفه پوزیتیویسم برای زنی که از هیجان رمانتیک و کوشش در راه آزادی اجتماعی آسیبها و مذلتها دیده است، آرامشی فراهم بیاورد.

خدایا، به سوی آن صخره‌ای راهنمونم باش که خود نمی‌توانم برسم.

۱۵ اکتبر

«شادی، شادی، شادی، اشکهای شادی...»

آری، این شادی تابناک را برتر از سرور بشری، و در فراسوی هرگونه دردی در دل خود می‌بینم، صخره‌ای که نمی‌توانم به آن برسم، خوب می‌دانم که خوشبختی نام دارد... می‌دانم که سرپای زندگی - اگر دستم به دامن خوشبختی نرسد - بیهوده است... آه!... با اینهمه، تو، ای خدای من، این سعادت را به ارواح پاک و از خود گذشته وعده فرموده‌ای و کلام مقدس تو گفته است: «آنان که در طریق خدا می‌میرند، از این لحظه، از این لحظه خوشبختند». مگر من باید تا روز مرگ در انتظار باشم؟ اینجا است که ایمانم به تزلزل می‌افتد!... خدایا با همه نیرویم بر تو بانگ می‌زنم... در ظلمت گرفتار مانده‌ام. در انتظار سپیده دم. تا دم مرگ بر تو بانگ خواهم زد... عطش قلب مرا فرو نشان. من از ازل تشنهٔ این سعادت... یا باید به خود بگویم که این سعادت در کف من است؟ و مگر مثل آن مرغ بی‌قرار که پیش از سپیده دم فریاد می‌زند و پیشتر از آنکه مبشر باشد منادی روز است، برای نغمه خوانی نباید در انتظار رنگ باختگی شب باشم؟

۱۶ اکتبر

ژروم، دلم می‌خواهد سرور کامل را به تو یاد دهم.

امروز صبح حملهٔ استفراغ از پایم انداخت. اندکی پس از آن چنان وضعی در وجود خویش دیدم که لحظه‌ای به مرگ خود

امیدوار شدم. اما نه... ابتداء آرامشی عظیم در تمام وجودم پدید آمد. سپس اضطرابی بر من دست یافت و تن و جانم گرفتار ریشه‌ای شد. تو گفتی که زندگیم ناگهان و به وجهی سراپا ناکامی و سرخوردگی روشن شده بود... چنین می نمود که نخستین بار چشمم به دیوارهای لخت و برهنه اتاقم افتاده است... ترسیدم. و اکنون هم این چیزها را برای آن می نویسم که اطمینان خاطر و سکونی پیدا کنم... خدایا!... کاش بتوانم کفر نگفته به پایان راه برسم.

باز هم توانستم پا شوم... و مثل بچه به زانو افتادم. دلم می خواست که اکنون زود بمیرم، پیش از آنکه دوباره دریابم که تنها هستم.

فصل نهم

سال گذشته باز هم ژولیت را دیدم. بیشتر از ده سال از وصول واپسین نامه اش که خبر مرگ آلیسا را می داد، گذشته بود. سفری به پرووانس^۱ فرصتی برایم شد که بتوانم در نیم توقف کنم... خانواده تسیر در مرکز پرکیل و قال شهر، در خیابان فوشر^۲ در خانه ای می نشیند که منظری بسیار زیبا دارد. اگرچه نامه ای نوشته بودم و آمدنم را خبر داده بودم، هنگام گذشتن از آستانه بسیار متأثر بودم.

خدمتگاری مرا به سالون برد و پس از لحظه ای چند ژولیت آن جا به من پیوست. پنداشتم که خاله پلانته را می بینم: همان رفتار، همان اندام و همان مهربانی از نفس افتاده را داشت. هماندم درباره شغلم، درباره وضع منزل در پاریس و درباره مشغله ها و دوستان و آشنایانم سؤالهایی از من کرد که برای شنیدن جوابشان صبر نداشت. برای چه کاری به جنوب آمده بودم؟ برای چه نمی خواستم تا آگ ویو بروم که ادوار از دیدنم در آنجا بسیار خوشحال می شد؟ سپس، از احوال همه آگاهم کرد. از شوهرش، از بچه هایش، از برادرش، از محصول اخیر و از کساد بازار حرف زد... اطلاع یافتم که روبر فونگوزمار را

فروخته است تا در آگ - و یو مقیم شود و اکنون شریک ادوار است و این یکی در پرتو این امر می تواند به سفر برود و بیشتر به جنبه بازرگانی کارش پردازد و حال آنکه روبر در محل می ماند و نقشه ها را بهبود و توسعه می دهد.

با اینهمه چشمهایم سراسیمه در جستجوی چیزهایی بود که می توانست گذشته را به یاد بیاورد. در میان اثاث نونوار سالن، پاره ای از اشیاء فونگوزمار را باز می شناختم اما چنین می نمود که ژولیت در حال حاضر از این گذشته ای که در روح من لرزش و هیجانی داشت، خبر ندارد، یا وظیفه خویش می داند که فرمان را از آن منصرف گرداند.

دو پسر دوازده و سیزده ساله در پلگان بازی می کردند. هر دو را برای آشنایی با من صدا زد. دخترش لیز که بزرگتر از همه بچه ها بود به اتفاق پدرش به آگ - و یو رفته بود. پسر ده ساله دیگری به زودی از گردش باز می گشت و این همان بچه ای بود که ژولیت خبر تولدش را همراه خبر سوگواری مان به من داده بود. این آبستنی آخر بی درد سر خاتمه نیافته بود و ژولیت بر اثر آن مدتی دراز رنجور مانده بود. سپس سال گذشته از عقیده اش برگشته بود و دختری به دنیا آورده بود که به قول خودش بر بچه های دیگرش ترجیح می داد.

گفت:

- اتاق من که دخترم آنجا می خوابد پهلوی سالون است. بیا و بینش...

و وقتی که دنبال او می رفتم، گفت:

- زروم، جرأت نکردم به تو بنویسم... راضی هستی که پدر خوانده این بچه باشی؟
به روی گهواره خم شدم و کمی تعجب زده گفتم:

- اگر پسند خاطرت باشد با کمال میل می پذیرم. اسم دختر خوانده ام چیست؟

ژولیت آهسته جواب داد:

- آلیسا... و کمی به او رفته است... نمی بینی؟

بی آنکه جواب بدهم، دست ژولیت را فشردم. آلیسای کوچولو که مادرش از گهواره بلند کرده بود، چشمهایش را باز کرد. در آغوشش گرفتم.

ژولیت که کوشش داشت بخندد، گفت:

- تو چه پدر خوبی می شدی! برای ازدواج منتظر چه هستی؟

- منتظرم که چیزهای بسیاری را فراموش کنم...

و دیدم که صورتش سرخ شد.

- امیدوار هستی که به زودی فراموش کنی؟

- امیدوار نیستم که هرگز فراموش کنم.

پیشاپیش من به اتاق کوچکتر و نیمه تاریکی که یک درش به اتاق خودش و در دیگرش به سالون باز می شد رفت و به تندی گفت:

- از اینجا بیا... هر لحظه ای که فرصت داشته باشم به اینجا پناه می برم. اینجا آرامترین اتاق خانه است. اینجا تقریباً خودم را از دست زندگی در امان می بینم.

پنجره این سالون کوچک مثل اتاقهای دیگر به سوی قیل و قال شهر باز نمی شد... به سوی نوعی حیاط مشجر باز می شد. روی صندلی دسته داری افتاد و گفت:

- بیا بنشینیم... اگر مقصود ترا خوب در یافته باشم، می خواهی به خاطره آلیسا وفادار بمانی.

لحظه ای نتوانستم جواب بدهم.

- و شاید بیشتر از این چیزها می خواهم به تصویری که درباره من داشت وفادار بمانم... نه... این را برای من امتیاز و لیاقتی نشمار...

خیال می‌کنم که کاری جز این نمی‌توانم بکنم... اگر با زن دیگری ازدواج می‌کردم ناگزیر بودم که به دوست داشتنش تظاهر کنم. بی‌اعتناء آهی کشید. سپس روی از من برگرداند و سرش را انگار که در جستجوی چیز گمشده‌ای به سوی زمین خم کرد و گفت:
- آه پس تو خیال می‌کنی که می‌توان عشق ناامیدی را چنین مدت درازی در دل نگه داشت.

- آری... ژولیت!

- و نفس زندگی هرروز می‌تواند بر آن بدمد بی‌آنکه خاموشش کند؟

شب چون مدی خاکستری رنگ بالا می‌آمد و هرچیزی را که گویی در آن تاریکی گذشته‌اش را به یاد می‌آورد و آهسته باز می‌گفت، در میان می‌گرفت. اتاق آلیسا را در برابر خویش می‌دیدم که ژولیت همه اسباب و اثاثه را در آن گرد آورده بود. اکنون وی صورتش را به سویم پیش می‌آورد که دیگر خطوطش را تشخیص نمی‌دادم، چندانکه نمی‌دانستم چشمهایش بسته است یا نه... به نظرم بسیار زیبا می‌نمود و اکنون هردومان خاموش مانده بودیم.

عاقبت گفت:

- هان! باید بیدار شد.

دیدم که از جایش پاشد و قدمی به جلو برداشت و چون موجودی ناتوان به روی یکی از صندلیهای نزدیک افتاد. دستهایش را به صورتش برد و به نظر آمد که می‌گرید.
خدمتکاری آمد و چراغ آورد.